



زندگی نامه یک دوست:

نام: لیلی بی مجنون

ژانر: درام_پلیس ی_عاشقانه

مقدمه: زندگی هر انسانی پر از فراز و نشیب هست. برای بعضی ها این فراز و نشیب ها خیلی بیشتر و خب گاهی هم سخت تر هستش که زندگی شخصیت ه ای این داستان رو به شکل ه ای مختلفی رقم م یزنه.

امیدوارم که این داستان توسط شم مخاطب ای ع زیز دنبال بشه و زود ازش دست نکشید چون داستان اصلی از اواسط این کتاب شروع م یشه و تا اونجا میشه گفت بیشتر زمینه سازی اتفاقات و آشنایی ها بین شخصیت هاست. درضمن اینو بگم که تمام شخصیت ها و مکان ه ای که داخل این کتاب نام برد شده به نحوی ساخته تخی ل نویسنده هستش دوستان ع زیز.

خلاصه: داستان در باره دختری به نام سوگل هستش که بردار و مادرشو در یه حادثه تیر اندازی از دست م یده. که خب توی داستان کاملا مشخص میشه که چرا این اتفاق میوفته.

دختر داستانمون برای بدست آوردن تمرکز و روحیه اش مدتی رو از دانشگاه مرخصی میگ یره.

توی این مدت سه برادر از شیراز انتقال ی میگ یرن به تهران.

برگشتن سوگل به دانشگاه سرآغازی م یشه برای آشنایی با این برادرا که اتفاقات جالب و حتی تلخی رو برای شخصیت ه ای داستان رقم میزنه.

لیلی بی مجنون

شخصیت ها: راوی ن اکب ریان: برادر بزرگتر 27 ساله مهندس نرم افزار سال آخر تخصص راتین اکب ریان و راد

ین اکب ریان: دو قلو 24 ساله معمار و طراحی داخلی فوق لیسانس مهدی اسفن دیار: دوست ق دیمی 27 ساله

جراح سوگل ملکی: 22 ساله دانشجوی نرم افزار

کیانا زارع: 22 ساله دانشجوی صنایع ملقب به (کیا) تینا راد: 22

ساله دانشجوی نقشه کشی گیسو اکب ریان: 25 ساله فیز یوتراپ

محمد رضا طاه ریان: 28 ساله سروان

(سوگل)

بالاخره بعد از یک ترم مرخصی، دوباره به دانشگاه برگشتم. خیلی روحیه ام تغیر کرده در واقع، تونستم تو این مدت خودمو با شرایط سازگار کنم و دوباره به زندگی عادی خودم برگردم.

تازه از ورودی دانشگاه گذشت بودم که ضربه محکمی به کمرم خورد، بعد هم صدای جیغ دو نفر باعث شد که با ترس و خشم برگردم پشتمون نگاه کنم.

بادیدن چهره های خندون تینا و کیانا خشم و ترس چند ثانیه پیش کامل از یادم رفت. دلم خیلی واسشون تنگ شده بود واقعا و همین باعث شد بغض کنم و هردشون رو بغل کنم.

توی سلف دانشگاه نشسته بودیم.

تینا: خب سوگل خانم بگو ببینم این همه وقت نبودن و خبری هم از ما نمیگرفتی کجا بودی؟ چیکار میکریدی؟

من: والا یه مدت که ایران نبودم و همینکه تو رو نمیدیم زندگیمو با شادی سپری میکردم.

اخم ای تینا توهم رفت و گفت: خیلی بیشعوری تو میمون.

لب برچی د و روشو برگردوند. از واکنشش خنده ام گرفت.

کیانا: تینا جداً انتظار داشتی چیز دیگه ای بشن وی؟ من خودم وقتی ازت جدا میشم و میرم خونه تازه مع نی زندگی کردنو میفهمم.

با حرف کیانا هردو بلند خندیدیم که باعث شد تینا واسمون شکلکی در بیاره و روشو بیشتر برگردونه.

ساکت نشسته بودیم هر کدوم تو فکر بودیم، که نگاهم به ورودی سلف افتاد.

سه تا پسر با هم وارد شدن که باعث شد طبق عادت قدی می شروع کنم به آنال یزشون اون که اول وارد شد قدش از اون دوتا بلند تر بود و نسبتاً هیکل درشت تری داشت موهای ی که با حوصله بالا داده بود مش کی بودن بیخی قلمی و ابروه ای خوش فرمش خیلی تو چشم بود چشم ای مشکی رنگش خیلی مرموز بود. دو نفر پشت سرش خیلی شبیه هم بودن انگاری کپی شون کرده باشی و خب میش د تشخیص داد که احتمالش هست دوقلو باشن موه ای هر دو شون موه ای قهوه ای بود و چشمای که از این فاصله نمیشد دقیق گفت چه رنگی بود ولی به نظر عسلی بود

دو تا میز اون طرف تر از ما نشستن به لباسشون میخورد از این بچه پولدارا باشن .

هرچی فکر میکردم اصلاً چنین افرادی رو به یاد نمیآوردم که تو دانشگاه دیده باشمشون پس به سمت تینا که اصولاً آمار همه رو داشت برگشتم و پرسیدم.

من: تینا این سه نفرو میشناسی؟

تینا به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و یهو نیشش باز شد، همین واکنشش باعث شد که مطمئن بشم که قطعاً میشناسه.

تینا: اون سه تا تازه واردن دق یقا زمانی که تو مرخص گرفتی و رفتی اومدن برادرن با هم اون دوتا که شبیه هم هستن دو قلو هست، سویشرت طوسی رادینه، اونم که سویشرت زرد تنشه راتینه.

با آوردن اسم راتین نیش تینا هم شل شد و زل زد بهش. خنده ام گرفت خیلی ضایع میشد فهمید تینا ازش خوشش م یاد.

کیانا سری از روی تأسف و اسش تکون داد و اطلاعات تینا رو تکمیل کرد.

کیانا: همین دوت ای ی که گفت معماری میخونن، اون یکی هم فوق لیسانس داره اما میگن واس تخصص اومده اسمش رادوینه از اونا بزرگتره آدم آرومیه و میگنمخ کامپ یوتر از استاد ای اینجا هم بهتر راجب کامپ یوتر م یدونه جوری که اگه کسی مشکلی داشته باشه به جای استادا از اون مشورت میگ یره.

سری تکون دادم. ن می دونم چرا اما عج یب چهره این پسر واسم آشنا بود ولی هرچی فکر م یکردم ه یچی به ذهنم نمیرسی د انگار یه جایی مبهم از خاطراتم بود که ن میدونم دقیقا کجا بود.

تینا: بچه ها میگن باباشون یه شرکت انبوه سازی داره که بخاطر کار از شیراز اومدن اینجا. باورت نم یشه سوگل راتینی که گفتم خیلی جذابه لعن تی انقدر خوبه که کل پسرا باهاش دوستن برعکس اون داداش بزرگه است.

من: ولی به نظرم اون برادر بزرگه جذاب تره ها یعنی ترک ی ب صورتش با نمک تره .

تینا: وقتی اخ لاق نداری مثل سگم پاچه بقیه رو میگری اون قیافه فقط به درد سنگ دستش وی میخوره که ملت کار خرابی کنن روش .

از طرز و لحن حرف زدن تینا و حرصی که میخورد خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم که، باعث شد خیلیا برگردن و نگاهم کنن از جمله اون سه تا داداش. از گوشه چشمم دیدم که رادوین با اخم نگاهم کرد و هم ین ابهتی که تو اخمش بود باعث شد خودمو جمع و جور کنم. نمیدونم چرا بعد اون نگاهش حس بدی نسبت بهش پیدا کردم. نگاهش خیلی سرد و خشک بود .

کیا: بچه ها ول کن ید ای ن سه کله پوکُ هیچی هم نخوردی م بیاید بریم حد اقل کلاسمون دیر نشه. مخصوصا تو سوگل این چند وقتم نبودی خودی نشون بده.

با حرف ای کیانا دوباره یادم افتاد که چرا مجبور شدم نزد یک یک سال از همه دوری کنم تا بتونم خودمو پیدا کنم. بغض بدی تو گوم نشست اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، الان امی دی بابا به من بود.

وارد کلاس شدیم، هنور رود بود واس اومدن بچه ها و از طرفی چون درس عمومی بود دانشجو ها کمتر بهش اهمیت میدادن. بعد ده دقیقه نشستن دیدم که رادوین و راتی ن هم به جمع کلاس اضافه شدن.

کیا آروم به پهلووم زد و من از این کار به شدت بدم میومد، با اخم به سمتش برگشتم که دیدم به تینا اشاره کرد.

با تعجب به تینا که هنوز دودقیقه از او مدن این دوقلوها نگذشته بود، داشت با نیش باز با راتین حرف می‌زد. هرچند وضعیت راتینم مشابه تینا بود

کیا: می‌گم که سوگل فکر کنم یه ماجرای بی‌این دوتا هستا وگرنه تا همی ن چند وقت پیش اینجوری باهم جیک
تو جیک نبودنا .

من: والا منم خبر ندارم، من که نبودم ولی به نظرم یادیه برایی هستش .

همون موقع بود که استاد وارد شد و اون دوتا هم به خودشون او مدن .

دانا (کل) را وی (سه

ماه قبل

جلوی آینه ایستاد و با آرامش شروع به شانه زدن موهایش کرد. موهایی که به خاطر گفنه خواهرش تا به امروز کوتاه نکرده بود. کش می‌کشید و مشکی رنگش را برآشت و موهایش را بست و شانه کوچکی را برداشت و ریش‌هایش را هم شانه زد و کمی مرتبشان کرد. از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت و یک فنجان قهوه برای خودش ریخت.

گرمای بوی مطبوع قهوه برایش آرامش بخش بود. سعی در مرتب کردن افکارش داشت که گوشی موبایلش زنگ خورد. اسم محمد رضا روی صفحه گوشی اش خود نمایی میکرد.

؟؟: بگو محمد رضا .

محمد رضا: به تو ادب یاد ندادن بی ادب اول سلام میکنن .

؟؟: خیلی حرف می‌زنی. کجایی؟

محمد رضا: من تازه دارم حرکت می‌کنم.

؟؟: باشه، بیا دنبالم ماشین شادمهر تأمیرگاه بود ماشینمو برده .

محمدرضا: مرتیکه مگه من راننده شیخ صیتم.

؟؟: منتظرم .

قبل اینکه محمدرضا اعتراضی بکند گوشی را قطع کرد. ته مانده قهوه اش را نوشید. دوباره تلفنش زنگ خورد اما اینبار خواهرش بود. لبخند محوی زد .

نوشین: سلام داداش .

؟؟: سلام نوشین خانم حال شما؟ چی شده اشتباهی دستت خورده زنگ زدی به ما؟ نوشین: داداشی اذیت نکن

دیگه.

؟؟: خب بفرما خانم باز کجا کارت گیر کرده که خبر از این داداش پیرت گرفتی.

نوشین خندید: داداشی مامان گفتش بهت بگم که ظهر بی ای اینجا.

؟؟: درمورد همون قضیه اس؟

نوشین: آره داداشی فقط تو رو خدا امروز با بابا کل کل نکن خواهش میکنم.

؟؟: چشم نوشین خانم من کاری ندارم.

نوشین: مرسی داداشی پس من برم که کلاسم دیر نشه .

؟؟: باشه خانم وکیل.

صدای بوق ماشین محمدرضا مجابش کرد تا کفش هایش را بپوشد و کتش را بردارد.

در ماشین را باز کرد و نشست.

؟؟: سلام

محمدرضا: به به جناب بی ادب چه عجب ما از اون زبون صباب مرده ات یه سلام شنیدیم مردشور برده .

در انتظار تو

چپ چپ نگاهش کرد تا ماشین را به حرکت در آورد.

محمد رضا: یه خبر دست اول دارم واست جناب سرگرد .

سوالی و منتظر نگاهش را به او دوخت تا حرف بزند.

محمد رضا: با درخواست استعفات موافقت نشده ع یزیم در کثری از ثانیه اخم ها

یش در هم شد و فحش رکیکی داد .

؟؟: چرا نباید موافقت شه.؟

محمد رضا: به خاطر اینکه از بالا دستور دادن شما باید برای یه پرونده حساس به تهران منتقل شی جناب سرگرد تا حلش کنی.

؟؟: اما من هیچ پرونده ای رو قبول نمیکنم.

محمد رضا: د نشد جیگر این دیگه دست شما ن یست.

چپ چپ نگاهش کرد تا بفهمد اصلا حوصله حرف ه ای صد من یه غاز او را ندارد .

جلوی س الن اجتماعات ایستاد امروز قرار بود محمد رضا ترف یح درجه بگیر د و همانند او سرگرد شو و خودش هم نیز به درجه سرگرد تمامی نائل شود .

پس از مراسم به اتاقش برگشت روی صندلی نشست و دستانش را روی میز گذاشت و سر درد ناکش را در دست گرفت و با اخم به کاور طوسی پرونده خیره شد. محمد رضا نیز وارد شد و پشت م یز خودش نشست.

محمد رضا: چته عی ن آینه دق نشستی جلو من سگرمه هات تو هم؟

؟؟: محمد رضا خان واس اینکه شما زیاد خوشحال نباشی اسم تو رو هم به عنوان همراه ثبت کردم حالا هم برو دنبال

کاغذ با زیاش تا آدم شی

قیافه محمد رضا در بهت و حیرت فرو رفت فکرش را هم ن میکرد او بخواد چن ین کاری را بکند .

محمد رضا: نه تو اینکارو نکردی.

؟؟: چرا دق یق این همین کارو کردم.

محمد رضا: خیلی حیوونی بابا من تازه از مأموریت اومدم لعنتی.

؟؟: خودت خوب م یه دونه مأموریت بدون تو بهم نمیچسبه.

محمد رضا برق شیطنت را در چشمان این مرد میدید و ه مین باعث شد که به او ناسزا بدهد و با حرص از اتاق خارج شود تا دنبال کاره ای مربوط به پرونده برود.

مشغول بررسی پرونده بود ، یک خلافکار تمام عیار و البته میتوان گفت با زیگری حرفه ای روبرویش بود که توانسته بود ده سال خودش را بیگناه و بی ربط نشان بدهد و حالا هم هیچ مدرکی علیه خودش باقی نگذاشته بود و همه را به نام تک فرزندش کرده بود تا اگر مشکلی پیش آمد گریبان گیر او نشود .

فکش منقبض شد آخر یک آدم تا چه اندازه میتواند پست باشد که فرزند خودش را شریک و متهم درجه یک این پرونده جا بزند .

در همان لحظه در اتاق باز شد و محمد رضای اخمو وارد شد از حالتش خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد.

محمد رضا: درد بی درمون به چی میخندی گوریل.

باز هم حس شیطنتش گل کرد چشمانش برقی زد

با صدای بلن دی گفت

؟؟: استوار ریاحی...

پسر جوان در کثری از ثانیه وارد شد و احترام گذاشت.

؟؟: استوار، شما سرگرد طاهریان روی میب ری به بازداشتگاه تحویل میدی و میگی که من گفتم به علت بی احترامی به

ما فوق دوازده ساعت بازداشت باشن ایشون.

محمدرضا با فکی افتاده به لبخند شیطنت بارش و البته ج دیتش نگاه م یکرد انگار هنوز باورش نمیشد.

محمدرضا: چ ی؟ من و تو فردا ب اید حرکت کنیم مگه اون برگه ها رو ندی دی من باید وسایلمو جمع کنم به

خانواده خبر بدم بعد میخوای بازداشتتم کنی؟

؟؟: معلومه که باز داشتت میکنم فوقش آخر شب م یری خونه وسایلم جمع م یکنی جناب سرگرد.

جناب سرگرد را کش یده گفت تا به او بفهماند شوخی با او ندارد .

در مقابل چشمان حیرت زده محمدرضا بیرون رفت و به سم بخش IT حرکت کرد.

ساعت نزد یک به یک بود پس باید زود تر جمع و جور م یکرد تا د یر نرسد که هرچند مطمئن بود که با ترافیک حال حاضر دی ر میرسد و بعد به یک باره یادش آمد که ماشین هم ندارد.

آه از نهادش بلند شد. سریع وسایل مورد نیاز را جمع کرد و بعد پشت پارتیشی ن لباس های فرمش را با لباسی که صبح پوشیده بود تعویض کرد.

؟؟: استوار ریاحی...

ریاحی: بله قربان

؟؟: ساعت سه یادت باشه سرد رو از بازداشتگاه ب یار بیرون.

ریاحی: بله قربان.

برایش سری تکان داد و به سمت اتاق سرهنگ رفت و پس از هماهنگی وارد شد .

احترام گذاشت و با آزاد باش سرهنگ صاف ایستاد.

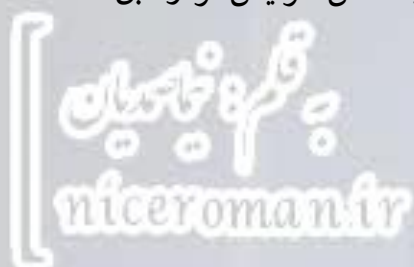
؟؟: قربان میخواست م یکی از موتورهای گروه یگان ویژه رو قرض بگ یرم.

سرهنگ حاجیان: مشکلی نیست سرگرد من هماهنگ میکنم برو بگ یر فقط با ی دوباره سالم تحویلش بدی.

از جمله آخر سرهنگ زیاد خوشش نیامد اما احترامی گذاشت و چشمی گفت و سپس از اتاق خارج شد...

دقیقا پانزده دقیقه بعد بود که موتور را در حیاط خانه پارک کرد و از پله های عمارت لیلا بانو بالا رفت و در را باز کرد و وارد شد .

طبق معمول اولین کسی که به استقبالش آمد مادرش بود. لبخندش عریض تر از قبل شد.



؟؟:سلام ملکه من.

لیلا:سلام به روی ماهت چراغ خونه ام خوش اوم دی ع زیز دلم .

مادرش را به آغوش کشید و سرش را بوسید و مادرش هم گونه پسرش را بوسید.

لیلا باز هم با دیدن پسرش به گذشته فرورفته بود. این فرزندش نماد کاملی از پدرش بزرگ خان بود.

چهره و قدش، عرض شانهِ اش و اخلاق و منش او همه و همه او را یاد پدرش می انداخت.

پسر با ثلابت و خوش قد و قامتش هر روز بیشتر از قبل شبیه به پدر بزرگ خود میشد و البته علاقه زیاد او ن یز به پدر بزرگش هم باعث شده بود زیر نظر او پرورش یابد.

نمیتوانست به خودش دروغ بگوی با اینکه او فرزند دومش بود اما با تمام فرزندانش فرق عظیمی در رفتار و کردار داشت و ب ای او بس یار خاص بود و خودش هم خوب میدانست که این پسر را از بقیه فرزندانش بیشتر دوست دارد.

عقربه های ساعت دو بعد از ظهر را نشان میداد.

تمام اعضای خانواده دور هم جمع بودند و در سکوت نهار میل میکردند.

رسول با نگاهی نگران به پسرش نگاه میکرد و در فکر بود از اول نهار تا به حال با غذایش بازی میکرد و حرفی هم نم یزد.

نگاه؟؟ به سمتش کشیده شد و پرسید د.

؟؟:چی شده حاج رسول با غذات بازی میکنی؟بخور دیگه.

رسول: پسر من با اید با هم صحبت کنیم.

؟؟: باشه رسول جون صحبتیم میکنیم به شرط اینکه شما انقدر بازی نکنی با غذات و بخوری منم قول میدم

صحبت کنیم.

دوباره سکوت به جمع برگشت. تا پایدان غذا حرفی زده نشد.

باز هم اعضای خانواده کنار هم جمع بودند اما اینبار در سالن پذیرایی.

رسول: پسر من گفتم قراره با هم حرف بزنیم.

؟؟: درسته بابا جان بفرما.

رسول: پسر من تو خودت میدونی که من و مادرت تصمیم گرفتیم که از این شهر با خواهرها و برادرات بریم و درس شادمهرم که تموم شده و میخواد تهران مطب بزنه و ی بیمارستان فارابی تهرانم استخدام شده منم که خودت میدونی سنم بالا رفته و خیلی توانایی کار

کردن و سر و کله زدن با این مشتری و اون مشتری رو ندارم و حال حوصله کاغذ بازی هم ندارم پسر من.

؟؟: بابا جان آگه داری مقدمه چینی میکنی که من بیام مادی ریت شرکت و کار و بارتو به دست بگیرم، باید بگم من هیچوقت چنین کاری رو نمیکنم.

رسول: آخه پسر تو چرا نمیفهمی من دوست ندارم تو کارت این باشه من نمیخوام یه بار دیگه بخاطر این دولت یکی دیگه از عزیزانم از دست بدم نمیخوام یه بار دیگه ببینم آبکش شدی و هفتا گلوله تو بندت باشه و من و مادرت یه چشمون اشک باشه یکی خون.

دیگر عصبی شده بود و با پرخاش از جایش بلند شد.

؟؟: پدر من قرار نیست چون شما یه بار برادرت تو این راه کشته شده بر ای منم همون اتفاق بیوفته. من بهتون گفتم که استعفا نوشتم اما رد شده اما منم با اهاتون میام مور دی نیست خونه امو گذاشتم واسه فروش. بهت قول میدم این آخرین مأموریتم باشه بابا جان.

شادمهر) پسر عمو: ببین داداش از دست بابا ناراحت نشو خودت میدونی تو دقیقات وی خطرناک تری ن بخش ارتش و سپاه کار میکنی.

؟؟: شادمهر، یجوری حرف میزنی انگار خودم نمیدونم. این آخرین مأموریت منه داداش من.

لیلا: بس کنید.؟؟ خودش میدونه خیر و صلاح خودش چیه. اون از همه شماها عاقل تره میدونه چیکار میکنه.

؟؟: ببین بابا جان من فردا میرم با همکارم تهران واسه معرفی خودمون به بخش مربوطه وسایل خونه ام رو هم فروختم. یعنی الان چهار، پنجتا از همکارام خونه ام رو دارن جمع میکنن یه خرده لباس بود که اونارو گفتم دست نزن تا شب برم جمعشون کنم.

رسول آهی کشید و سری تکان داد تا پسرش متوجه شود که حرف هایش تأثیر خود را گذاشته است.

؟؟: نوشین خانم ای موها رو هم با اید کوتاه کنم زنگ بزن به اون رفیقت صبا بیاد اینارو کوتاه کنه یه مدل درست و درمون بزنه.

نوشین لب برچید و گفت: باشه داداش میگم بیاد. ولی به خدا حیفه، تازه قشنگ شده بود.

؟؟: شرمنده دیگه تهران مثل اینجا نیست که بهم گیر ندن اونجا کسی منو نمیشناسه و باید از قوانین پیروی کنم. درضمن، لباتم اونجوری نکن زشته.

تمام جمع به حرفش خندیدند اما نوشین به حالت قهر رویش را برگرداند.

سوغل)

من: وا کیانا، این تینا کجا پیچوند رفت.

کیانا: والا به خدا من خبر ندارم، گفتش داره میره منتظر نباشیم. راستی سوغل تو ماشین داری؟

در انتظار تو

دوباره اون خاطره بد واسم تداعی شد اما س ری ع به خودم اومدم.

من: نه دیگه بعد از اون ماجرا دیگه پشت فرمون نشستم.

کیانا: بمیرم الهی برات آجی جونم میدونم خیلی سخته تحملش.

من: خدانکنه. من که بهش فکر نمیکنم تو هم نکن.

چند دقیقه بعد تو ماشین کیان ا بودیم. به سمت خونه ما رفتیم.

من: کیانا من امروز تنهام یا ی خونه ما خیلی وقته اینجوری با هم دور هم نبودیم.

کیانا: من از خدایه آجی، اما مزاحم نباشم؟ من: وا من خودم میگم

بیادیکه چه مزاحمتی آخه؟ کیانا: باشه پس م یام.

با کیانا تو اتاقم بودیم از همه چی حرف میزدیم گذشته تا به امروز از خاطره های خوب و بدمون از ماجرای یک سال پیش.

با هم خندی دیم من تو بغلش به خاطر اون اتفاق نحس گ ریه کردم و...

داشتیم با هم فیل م میدی دیم و پفلا م یخوردیم که صدای زنگ گوشی کیانا اومد.

تینا بود که میخواست بدون کجاست. که بهش گفت اونم میاد خونمون.

چند دقیقه بعد ...

تینا: وای خدا یا بچه ها باورتون نمیشهههه.

کیانا پوکر نگاهش کرد. کلن بچه ام خی لی یوبسه. اما من با هیجان مثل گذشته ها.

من: وای بگو دیگه تینا از موقعی که اومدی میگی باورتون همیشه جون به سرم کردی.

تینا: سوگل من با راتین رفتم بیرون آخ بهم گفت میخواد باهام صحبت کنه. خب؟ من: خبیب؟

تینا: بهم گفت ازم خوشش میاد میخواد یه مدتی با هم باشیم تا بیشتر همو بشناسیم.

من: وای جدی میگویی؟ خیلی خوشحالم آجی جونم .

کیانا: آخه اینم خوشحالی داره؟ یه جور ی با ذوق حرف میزن ید انگار خواستگاری کرده .

تینا: گمشو بابا تو هم یوبسی انقدر اون سیبیلاتو نزدی زیر ابرو بر نداشتی راتی ن بهم میگفت اون پسره

داداشتونه؟ از حرف تینا خنده ام گرفت.

کیانا با حرص پس گردنی به تینا زد که باعث شد من شدت خنده ام بیشتر بشه .

کیانا: آخه بیشعور من که از تو صورتم تر تمیز تره چرا حرف مفت میزنی؟

تینا: من حرف مفت میزنم؟ وایسا الان به راتین زنگ میزنم ب بین راست میگم یا نه ؟

کیانا: خفه شو تینا خیلی بیشعور و بی ادبی.

انقدر خندیده بودم به کل کلهشون که چشمم پر اشک شده بود. روز زمین دراز کشیدم که تینا هم عین جوجه ها اومد کنارم خواب ید و بغلم کرد. یه لحظه از حرکت ناگهان یش شوکه شدم اما س ریع به خودم اومدم.

تینا: میدونی سوگل دلم واسه این روزامون خیلی تنگ شده بود. (بابغض ادامه داد. (خیلی بیمعرفتی یک سال رفتی منو با این ک یانای بیشعور بی احساس تنها گذاشتی. به قول خودت کیا دادا .

خندیدم این بچه تو اوج ناراحتیشم باز شوخی میکرد و چرت و پرت م میگفت.

تینا: دلم واسه خنده هات تنگ شده بود .

من: به خدا منم دلتنگ شما خل و چلا بودم اما خودتم میدونی که واقعا به ای ن تنهایی احت یاج داشتم.

تینا: اوهوم. میدونم.

من: ع زیزدلم دیگه هستم تا آخرش. راس تی حواست به این راتین باشه همین اولاً زیاد باهاش صمیمی نشو پر رو

میشه.

با حس اینکه انگار یه چیزی داره روی صورتم حرکت میکنه چشامو باز کردم .

بادیدن موجود چندشی که روی صورتم بود جیغ بنفشی کشیدم و همون لحظه صدای خنده دو نفر بلند شد. با چندش چشم از روی سوسک پلاس تیکی گرفتم و با حرص و غضب به دوتا مارمولک جهش یافته درحال خندیدن چشم دوختم .

خیلی آرام از جام بلند شدم و به سمتشون راه افتادم که این تینا عوضی فهمید و درجا جیم فنگ شد اما ک یانا هنوز درحال خندیدن بود و وقتی متوجه شد که دیگه من بهش رسیده بودم. خندشو به یه لبخند خجالت زده تبدیل کرد و سرشو کمی خم کرد .

کیانا: عشقم بگو که خودت متوجه شدی شوخی کردیم باهات .

من: --- کیانا: وای یا خدا از ترس زبونت بند اومده؟ ای خدا لعنتت کنه تینا.

من: ---

کیانا: وای خاک عالم حالا چیکار کنم؟

دستمو بردم سمت میز کنسولی که اونجا بود و پارچ آبو برداشتم.

کیانا متوجه شد و شروع کرد عقب عقب رفتن و حالا من بودم که با یه لبخند نگاهش میکردم.

کیانا: سوگل جونم خواهی من هنوز این لبخند ای شیطان ی و اون برقت وی چشاتو یادمه، خواهش میکنم اینکارو نکن.

لبخندم کشیده تر شد و سرمو به چپ و راست آرام تکون دادم.

کیانا: این یعنی الان واسه .. خوردن و غلط کردن دی ر شده؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و آبو با شدت پاشیدم روش. جیغ بلندی زد و با چش ای گرد نگاهم کرد.

لبخندی به روش زدم و از اتاق بیرون رفتم، تینا رو دیدم که پا این پله ها و ایستاده و نگاهم میکنه.

تینا: سلام عشقم چه صبح دل انگ زیه مگه نه؟ من: تینا فرار کن فرار

کن که قراره خالقتو ببینی بی....

تینا بلند خندید و منم جیغی از سر حرص زدم و دنبالش کردم .

با اون پا ه ای بلندش جوری میدود که اگه دونه ماراتون هم بودی بهش نم یرسی دی لعنتی.

من: وا یسا تینا، وا یس ا بابا لنگ دراز من اگه خودم بگ یرمت ت یکه بزرگت گوشت م یشه.

تینا با خنده گفت: سوگل عمرا اگه بتون ی منو بگ یری بهتره که تسلیم شی.

از حرفش حرصم گرفت و دوباره جیغی زدم که باعث شد ت ینا بیشتر بخنده، اما به قدمام سرعت بیشتری دادم و خودمو نز دیکش کردم.

موه ای بلندش عی ن دم اسب پشتش بلند شده بود و هم ین باعث شد دراز کنمو موهاشو بگیرم.

با خنده جیغی کش ید و رو زمین نشست. درجا هلش دادم که باعث بشه رو زمین دراز بکشه. زانو هامو گذاشتم رو دستاش، تا ه یچ راهی واس فرار نداشته باشه دیگه.

عوضی هنوزم میخندید. بی فکر شروع کردم به قلقلک دادنش و تینا هم خیل ی قلقلکی بود .

بلند جیغ میزد و م یخندید و از کیانا که حالا رو پله ها و ایستاده بود کمک میخواست.

وسط خنده هاش ب ریده بریده گفت.

تینا: و ای.. تو... ررو خدا... بسه.. الان جیش میکنم.

این حرفش باعث شد خنده ام بگیره و اونم از فرصت استفاده کنه و فرار کنه بر تو دستش ویی.

تو ی ماشین نشسته بودیم. کیانا و تینا سر راتین باهم بحث م یکردن منم با خنده گوش میدادم.

کیانا: آخه تینا از چی اونغضم یت خوشت میاد آخه دقیقا عین گوریله تینا: اه خفه شو

کیان اخیلی حسودی ه یکلش عین آنولده ب یشعور.

کیانا: ببند بابا) با تمسخر گفت (زرت آنولده، تن اون بدبختو اون سر دنیا نلرزون این جوجه فاکولی رو با آنولده یکی میکنی.

تینا: ببند دهن تو ک یان اصلا به تو ربطی نداره.

سوگل: بس کنید رس یدیم دیگه.

با این حرفم بحثشون تموم شد، از هم جدا شدیم بعد از پ یدا کردن کلاس وارد شدم.

حدود ده دقیقه بعد استاد اومد .

بعد از کمی صحبت کردن درس رو شروع کرده بود که یهو صدای در اومد و راد وین وارد شد .

استاد: سلام جناب اکبر یان، از شما انتظار تاخیر ندا ریم ما.

رادوین: سلام، عذرم یخوام استاد اما قرار نبود پیام امروز ولی به خاطر همون طرحی که صحبت کرده بودید اومدم.

استاد: باشه بفرما.

رادوین چندتا صند لی اون طرف تر از من نشست و نگاهشو به تخته داد.

استاد طبق معمول سر فصل هارو معرفی میکرد و توضیحاتی میداد تا به بخش برنامه های کاربردی رسید.

استاد: خب دوستان تو این بخش امسال از طرف وزارت علوم طرحی برپا شده که به شما عزیزانی که تو این رشته

فعالیت و مشغول به گذراندن تحصیلات عالی هستین تعلق داره. ما از دو تن از فارق التحصیلان برتر دعوت کردی

م و از این دو عزیز خواهش کردیم که به ما کمک کنن. یکی از این عزیزا جناب احمد سزاوازهستن که در وزارت

ارتباطات و فناوری اطلاعات به تازگی پست بدست آوردن و این باعث افتخاره و آق ای رادوین اکبر یان که دو سال

در ات ریش مشغول فعالیت بودن و حالا هم در ایران گمان کنم که در حال تاسیس شرکتی خلاقیتی در حوضه

کامپیوتر و نرم افزار هستن.

هر دو شون بلند شدن تا حالا احمد رو ندیده بودم پسری با قد معمولی که از رادوین کوتاه تر بود چهره خوبی داشت موه ای بور پوست گندمی و چشمای عسلی در کل برای دخترا جذاب بود.

هردوشون خودشونو معرفی کردن اونجا بود که فهمیدم رادوین چقدر از من بزرگتره و همچنین احمد، البته بهراد وین میخورد که چنین تفاوت سنی داشته باشه ولی احمد نه.

استاد: تو این طرح دانشجویی ای برتر انتخاب میشی و به دو گروه نه نفره قسیم بندی میشی و این دو بزرگوار هم تو انتخابشون نقش دارن و سرگروه دو تیم میشن.

یکی از بچه ها (دختر، المیرا): این کار برای چیه چه فایده ای داره واس ما؟

رادوین پیش دست می کرد و گفت: اولاً ای کار با توجه به برنامه و طرحی که هیئت علمی به ما میدن شروع میشه و این دو تا گروه وظیفه دارن که این طرح رو توی بازه زمانی سه ماهه تموم کنن و بعد تو همین مجموعه یکی از دو گروه با توجه به مجموع امتیازی که اعضا گرفتن انتخاب میشه و میره تو بخش سراسری و با گروه دانشگاه ه ای دیگه رقابت میکنه و گروه برنده سه عضو برترش به کشور آلمان یا آمریکا به انتخاب خودشون و بقیه به ایتالیا یا روسیه بازم به انتخاب بورسیه میشن.

همهمه عجیبی پیچید.

استاد: مرسی از توضیحات تکمیلی و این هم اضافه کنم که آزمونی برگزار میشه که 18 نفر اول میتونن به این گروه برسن و محدودیت نداره که در چه ترمی در حال تحصیل هستن و بعد اون هم به صورت عادلانه تقسیم میشید.

هردوشون سر جاشون نشستن و استاد هم یه سری منابع رو برای آزمون اعلام و زمان برگزاری رو هم که دو هفته دیگه بود اعلام کرد و رفت همه دور رادوین اینا جمع شده بودن و سوال می کردند و من نمیدونم چرا خیلی مشتاق بودم که تو این آزمون بتونم جزء اون هجده نفر باشم.

از دور تینا رو در حال خندیدن دیدم و قیافه مچاله کینا تینا با

خنده: سلام سوگی جون خسته نباشی.

سوگل: مرگ و خست ه نباشی مگه نگفتم اسممو درست صدا کن .

تینا: مرگ تو حال م یده اینجوری صدات میکنم.

سوگل: مرگ عمت م یمون. بگو ببینم باز با این بدبخت چیکار کردی این شکلی باز شبیه برج زهرمار شده. ؟

تینا دوباره با دیدن قیافه تو هم ک یانا که هنوز نرسیده بود بلند خندید.

تینا: ای خدا دیدی سوگل خانم این هی میگفت راتی ن بد زشته و اینا الآن بعد کلاس یه پسر چپر چلاق خرخون از عینک ته استکانی دارا ازش خواستگاری کرده .

سوگل: وای خاک بر سرم جدی میگ ی؟ کیانا: تینا م

یکشمت آشغال بهش گفت ی؟

تینا با وحشت برگشت تا دید ک یانا داره با سرعت میاد سمتش شروع کرد به فرار کردن تو محوطه دانشگاه .

همه با تعجب نگاهشون میکردن منم برای اینکه از مرگ ت ینا به دست ک یانا جلوگیری کنم دنبالشون بودم تا بتونم کیانارو نگه دارم و بماند که چقدر از فحش های رکیک کیانا خجالت، کشیدم تو یه لحظه دیدم کیانا از جلوم پیچید به چپ قبل اینکه بتونم تغییر مس یر بدم به جسم خیلی محکمی خوردم و باعث شد دماغم خیلی درد بگیره و رو زمین بشینم.

یکی گفت: اوه اوه این دماغ دیگه به درد نفس کشیدنم نم یخوره.

صدا ای آشنا: محوطه دانشگاه ج ای موش و گربه بازی نیست که سرتو انداختی پ این و مثل اسب میدوی.

با خشم به سمت صدا نگاه کردم و ب یخیال خونی که از دماغم راه افتاده بود گفتم .

سوگل: بی شعور اسب خودتی مگه مجبوری سر راهم و ایستی تاز الآن باید دیه دماغ شکسته منو هم ب دی گود

زیلا.

در آنی اخمای راد و ین تو هم رفت.

رادوین: درست صحبت کن دختر جون من این پسر ای دور اطرافت نیستم به شیرین زبونی هات بخندم وقتم ندارم با تو عجوزه بحث کنم بچه پررو.

سوگل: ببینم گنده بک خانواده ات بهت یاد ندادن با یه دختر چجوری رفتار کنی؟ بی شعوریت ذا تیه یا که

تو بدست آوردنش خودتم تلاش بسزایی میکنی؟ انگار با حرفم خیلی عصبانی شد که درجا یه رگ وسط پیشونیش زد بیرون و صورتش قرمز تر شد. جمعیت ی هم که دورمون جمع شده بودن باهم گفتن

*: اوه اوه قاطی کرد.

یه قدم بلند به سمتم برداشت و باعث شد فاصله مون کم شده و بدون توجه به همه یقه مانتومو گرفت و به سمت خودش کشید، از حرکت یهویش به شدت ترسیدم از چشماش واقعا خون م یچکید. غریب.

رادوین: یه بار دیگه درمورد تربیت خانواده من زرز اضافی کنی بلایی به سرت میارم که خود خدا به حالت زار زارگ ریه کنه دختره آشغال.

فکر کنم متوجه شد که ازش ترسیدم و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و پرتم کرد.

یکی گفت: حراست داره م یاد بدبخت شدین.

همون لحظه مامور ای حراست رسیدن و همه رو متفرق کردن و از من سوالایی پرسیدن.

مسئول: خانم این آقا باعث شدن ای ن اتفاق برای شما ب یوفته؟

نگاهی بهش کردم، حرف ای که زده بود واسم خیلی گرون تموم شده بود بخاطر همین لبخند خبیثی زدم و برگشتم سمت مسئول.

سوگل: بله ایشون با آرنج زد تو دماغم اونم از عمد تازه حرف ای خیلی بدی هم بهم زد و منو جلو جمعیت ضایع کرد. واقعا حرف ای رکیکی زد بهم.

اون لحظه فقط ب ای د چشم ای رادوینو م یدی که از حدقه زده بود بیرون و داشت با تعجب و البته خشم نگاه میکرد.

مسئول به سمتش برگشت

مسئول: درست میگن؟ شما چرا با خانم همچین کاری کردید؟

رادوین(با اخم): اصلا چیزی که ایشون میگن صحت نداره جناب ایشون خودشون خوردن به من تازه با لای ب یست نفر شاهد دارم که اینجوری که ای ن دختر خانم بلبل زیون م یگن نیست.

تو همون لحظه دیدم که تینا و کیانا دارن بدو بدو میان سمت ما. تینا به محض اینکه منو دید با ترس و نگرانی نگاهم کرد.

تینا: خاک بر سرم چی شده سوگل؟

قبل اینکه جواب بدم بغض کرد و زد زی رگریه و بغلم کرد. اما کیانا که انگار فهمیده بود چی شده بدون سوال کردن از من به سمت رادوین رفت و جلو چشمای متعجب مامورای حراست با کیفش محکم زد رو سینه رادوین.

مسئول: چیکار میکنی خانم این چه حرکتیه؟ کیانا بی

توجه به حرف مامور گفت.

کیانا: احمق بگو ببینم با خواهر من چیکار کردی زور بازوت رو به رخ دختر م یکشی؟

رادوین نتونست خشموشو کنترل کنه بدون هیچ مکثی کیف کیانا رو گرفت و با عصبانیت گرفت و پرت کرد به یه سمت دیگه که فکر کنم یه ب یست یا سی متری پرت شد اون طرف تر. با این حرکت رادوین کیانا ترسیده یه قدم عقب اومد.

رادوین(با صدای بلند): تو چه غلطی کردی؟

در عرض چند ثانیه با حرف ای بعدی رادوین، هر چهار نفر تو اتاق حراست نشستند بودیم.

خلاصه بعد یک ساعت معطلی و در نهایت توبیخ شدن رادوین و کیانا همه از دفتر حراست بیرون اومدیم که باقی یافه نگران رادوین و راتین مواجه شدیم.

راتین: آره رادوین از بچگی تو کوچه خیابون ول بوده و با دوست ای ناباب گشته اینجوری شده دیگه شرمنده ما هم زورمون ازش کمتره آگه چیزی بهش بگیم مارو میزن ه.

کیانا: بسه دیگه فه میدیم با مزه ای. (رو به من و تینا ادامه داد) (من حال خوب نیست میرم خونه خودمون فعلا .

بدون اینکه منتظر جوابی از ما بمونه با سرعت ازمون دور شد .

راتین: اه اه چه دوست یوبسی داری تینا چجوری اینو تحمل میکنی یه چیزی تو مایه های رادوین خودمونه. مگه نه رادین؟

رادین سری تکون داد: آره اخلاقش به رادوین شبیه.

تینا: آقا راتین همونجور که شما رادوین خان برادر محترمتو تحمل میکنی ما هم همونجوری کیانا رو تحمل میکنیم.

راتین: یعنی شما هم با توکل به خدای یگانه و پناه بردن به خدا از شر شیطان رانده شده تحملش میکنی؟

نمیدونم چرا بی جهت از حرف راتین خنده ام گرفت و خن دیدم

خنده من باعث شد رادین هم لبخند کجی بزنه. حالا که فکر میکردم رادین انگار بین داداشش از همه جذاب تر بود واقعا، صدای بم و آرامش بخشش اخلاق خوبش نه مثل رادوین خشک و سرد بود نه مثل راتین نمکدون و مزه پرون، تعادل داشت اخلاقش که باعث میشد ادم ازش آرامش بگیره.

راتین: ای بابا چرا انقدر ساکتیدم یگم نظرتون چیه با هم بریم یه ناهار بخوریم مهمون رادین؟

رادین پس گردنی آرومی نسارش کرد و گفت: از کیسه خلیف ه میبخشی؟

راتین: خب حالا تا بحث پول میشه انگار عزرائیل م یاد سراغش خسیس بدبخت .

سوگل: نه باهم دعوا نکنید، من لباسم خونی شده با این سرو وضع زیاد جالب نیست که بیام بیرون.

تینا: سوگل خب م بریم خونه لباس عوض کن بریم.

راتین: آره سوگل خانم اینکه دیگه مشک لی نیست.

سوگل: نه آخه.. رادین پرید وسط حرفم) رادین: لطفا

دیگه مخالفت نکنید.

با حرف رادین انگار یکی بهم گفت که نباید دیگه مخالفت کنم.

سوگل: آخه شما با هم سر حساب کردن پول غذا از الان دارید بحث میکنید.

رادین آروم و مردونه خندید: خب پس ما دعوا نمیکنیم ولی ناهار مهمون شما.

تینا: وا مر دی گفتن زنی گفتن .

راتین: منم موافقم

تینا که فکر کرده بود راتین با نظر اون موافقه لبخند جذابی به راتین زد و ..

تینا: شما خیلی آقایی.

راتین: قیافت و اونجوری نکن من منظورم این بود که با رادین موافقم .

رادین خندی د و دستشو بالا آورد و راتین هم زد کف دستش و با هم خن دیدن

دو قلو ه ای باحالی بودن برعکس برادر بزرگترشون. اون روز به منو تینا خیلی خوش گذشت دوتا داداش سر زنده

و خنده رو که حالمونو خیلی بهتر کردن .

(دانای کل)

سه ماه قبل

آرام و با حوصله در راهرو ستاد قدم برمیداشت و به اتاق مافوق جد یدش نزدیک میشد.

پشت در ایستاد و پس از هماهنگی با منشی وارد اتاق شد.

در انتظار تو
رو به سردار خاقانی احترام نظامی گذاشت .

سردار: خوش اومدی سرگرد

؟؟: خیلی ممنون.

سردار: برای ما باعث افتخاره که با چینی ن نیروی حرفه ای و خوش سابقه ای مثل شما کار کنیم.

؟؟: خیلی لطف داری د به من، بهتره ب ریم سر اصل مطلب. حکم من کی آماده میشه؟

سردار که از این همه جدیت سرگرد شوک شده بود سعی کرد به خودش مسلط شود و لبخندی بزند.

سردار: اوه بله، حکم شما آماده است سرگرد و ت می هم که درخواست داده بودید آماده هستن ما بهت رین افسرای خودمونو در اختیارتون گذاشتیم.

؟؟: خیلی ممنون اما خب وظیفه خودتون رو انجام دادید غیر از این نیست...

سردار به شدت از این همه غرور و تکبر این افسر جوان جاخورد و البته کمی هم دلگیر شد .

سردار: بله درست میفرماید شما میتونید برید.

؟؟: از جایش برخاست و به سمت در رفت و در لحظات آخر احترامی گذاشت و جلوی چشمان مبهوت سردار از اتاق خارج شد.

در اتاق دیدش را باز کرد و هما اول کار محمدرضا را دید که روی کاناپه درازکیده و به خواب فرو رفته نخواست بیدارش کند پس آرام در را بست و به سمت میز حرکت کرد چند ثانیه بعد پشت میز ای گرفت و کامپیوتر را روشن کرد، فلش را درون پرت جی ای داد و اطلاعات را بررسی کرد.

عکس های مورد نظر را مورد بررسی قرار داد اولین عکس مربوط بود به زانیار ملکی بود فردی 50 ساله و سیاستمدار و تاجر مطرح ایرانی که همسر و پسرش حدود دوسال قبل به در تصادف کشته میشن و تنها دخترش در این حادثه جان سالم به در برده بود.

دخترش سوگل مل کی 22 ساله و دانشجو، در نگاه اول میشد گفت دختر زیبای بود.

نفر بعدی شاهین صادق یان بود دست راست زانیار و البته خواهر زاده اش که حسابی مارمولک بود و زرنگ فقط کافی بود که آتویی از فردی پیدا کند تا بتواند طرف مقابل را با خاک یکسان کند و البته او 5 سال هم در زندان سپری کرده بود.

هنوز در حال جستجو در پرونده های داخل فلش بود که به یکباره صدای زنگ تلفن همراهش با عث شد تمرکزش از بین برود اما با دیدن نامی که روی صفحه تلفن خودنمایی میکرد عصبانیتش فروکش کرد.

؟؟: سلام ل یلا خانم خودم

لیلا: سلام به روی ماهت پسر، خوبی؟

؟؟: قربونت بانو جان مگه میشه صدای شما رو شنید و خوب نبود؟ شما خوبی؟

در همین حین محمدرضا با صدای مکالمه؟؟ بیدار شد و همانطور دراز کش به مکالمه او گوش میداد.

لیلا: شکر خوبم، پسر کجایی الان؟ دوازده روزه یه زنگ نزدی حتی ما اسباب اساسیه رو هم آوریم این خونه ولی هی چ خبری ازت نشد جز اینکه خواهرت اومد دیدت و لباساتو دادی بهش آورده خونه.

؟؟: مامان جان، میشه اینارو بیخیال شی و اصل مطلبو بگی؟

لیلا: پسر امشب عموهات و عمه و خاله هاتو دعوت کردیم واسه خونه اینجا.

؟؟: خب؟؟!!

لیلا: خب نداره پسر باشو با دوستت محمدرضا بیا اینجا زشته پسر عموت شادمهر باشه ولی تو نباشی.

؟؟: بودن شادمهر و نبودن من چه زشتی داره؟

لیلا: چون اون پسر واقعی ما نیست ولی بیشتر از تو کنار ما و تو چشمه.

؟؟: مادر من آخه چه ربطی داره عزیزم بالاخره خانواده شغل منو میدونن و درک میکنن.

لیلا: ایناش دیگه به من مربوط نمیشه ساعت ۸ همه م یان تو و دوستت ساعت ۷ با ید اینجا باشید.

؟؟ پوفی کرد و دس تی روی صورتش ک شید

؟؟ چشم مادر جان. امر دیگه ای نیست ؟ لیلا: نه

فقط دیری ای من میدونم و تو .

؟؟ چشم، پس فعلا مراقب خودت باش.

لیلا: خدا نگهدار ت ع زیزم.

محمد رضا: به سلام تی امشب یه مهمونی افتادیم خداروشکر .

؟؟ صد بار گفتم اون گوش ای مسخره تو کنترل کن.

محمد رضا: شرمنده دیگه دست خودم نیست داداش .

چپ چپ نگاهش کرد و دوباره سرش داخل مانیتور برد. به نظرش اطلاعاتش کامل نبود انگار پس مجبور شد خودش دست به کار شود.

فلش خصوصی خودش را هم داخل پُرت فرو کرد و پس از نصب چند برنامه کاربردی شروع کرد.

گردن دردناکش را صاف کرد و به ساعتش نگاه کرد. مغزش سوت کشید ۴ ساعت بود که گذشته بود و تازه فهمیده بود که ناهار هم نخورده، با تعجب به اتاق نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد که محمد رضا چه زمانی از اتاق خارج شده که او نفهمیده بود .

اطلاعات جدی در آن که از اس ای ت با یگانی ستاد خارج کرده بود را به فلش دیگری انتقال داد و چند پرونده ای که پرینت گرفته بود را هم جمع کرد و با آنها از اتاق خارج شد.

کمی که جلو تر رفت به میز منشی رسید،

؟؟: ستوان، سرگرد طاهر یان کجاست؟

ستوان از حضور یه ویی او دستپاچه شده بود بلند شد و احترامی گذاشت.

ستوان: قربان ایشون گفتن که به شما بگم رفته نهار بخوره و بعد میره خونه تا واسه شب آماده بشه .

؟؟: باشه .

دوباره در راهرو به سمت در خروجی شروع به حرکت کرد، به سمت بنز c140 مشکی رنگش رفت و پس از استارت به راه افتاد و همزمان شماره محمدرضا را گرفت.

محمدرضا: بگو!!

؟؟: بگو و مرگ .

محمدرضا: به به آقا؟؟؟ بالاخره کارت تموم شد؟

؟؟: چرا رفتی نهار منو صدا نزدی؟ گوسفند حالی ت همیشه از صبح تا حالا هیچی نخوردم باید خبرم کنی؟

محمدرضا: درست صحبت کن بوزینه، گفتم اگه گشتن بشه خودت م پیری یه چی کوفت میکنی.

؟؟: اصلا این هیچی که تو رو دعوت کرد که گفتم م پیری واس شب آماده شی؟ محمدرضا: منو ملکه عمارت

اون بابای گند اخلاقت دعوت کرده به تو چه اصلا پررو .

؟؟: محمدرضا وقتی من قرار ن یست بر متو کجا میخوای بری دقیقا؟

محمدرضا: جاان؟ ن میری؟ مگه خدا هم چین جرعتی هم بهت داده؟ وایسا من به خاله ل یلا زنگ بزنم .

؟؟: خفه شو من اصلا حوصله اون جمعو ندارم.

محمدرضا: به هر حال من که م یگم

؟؟: برو بم یر عوضی

صدای خنده محمدرضا از آن سمت خط حرصش را در آورد و با حرص گوشش را روی صندلی پرت کرد و پایش را بیشتر روی پدال فشرد و در تصمیمی ناگهانی به سمت منزل حرکت کرد.

به محض ورود اولین نفری که دید خاله اش بود. انگار خاله بازهم زودتر از همه برای کمک به مادرش آمده بود، لبخند روی لبش نشست.

سهیلا با چشمانی اشک‌الود به خواهرزاده‌ای نگاه میکرد که پنج سال او را ندیده بود حالا او مردی شده خیلی جا افتاده و با جذبه شده بود و البته بسیار ج‌دی و خشک، در انبوه تار موی‌های مشکی تارهایی به رنگ سفید درآمده بودند که حسابی توی ذوق میزدند جای خراش روگردنش به جا مانده بود و در این سن و سال کمی غیرقابل تحمل بود، با قدم‌های کوتاهی اما با اشتیاق به سمت خواهرزاده‌اش روانه شد و بدون هیچ حرفی او را به آغوش کشید...

داخل اتاق نشست و لباس‌هایی که لیبلا برایش انتخاب کرده بود را با چهره‌ای در هم رفته نگاه میکرد، اصلاً به رنگ‌های روشن عادت نداشت اما لیبلا کاملاً قاطعانه گفته بود که همین بولیز را بپوشد، صداهای که از پانیم یادتر شده بود و این به معنای آن بود که اقوامش رسیده‌اند، پس بدون معطلی به انتخاب مادرش احترام گذاشت و بولیز سفید رنگ را برداشت و به تن کرد و پشت بند آن شلوارلی دودی رنگش را هم پوشید و پس از چک کردن و مطمئن شدن از مرتب بودنش روانه طبقه پانیم شد.

اول از همه عمومی‌ش را دید، عمومی که همکاریش بود، جلو رفت.

؟؟: سلام عموجان

خسرو: به ستاره سهیل خاندان بعد سالها رویت شد، خدا یا به ندا میدادی قربونی چیزی می‌کردیم.

با صدای خسرو همه به سمتشان برگشتند، در کثرتی از ثانیه موی از احوال پرسیدها و گله و شکایت‌هایی که از نبودنش می‌شد به سمتش روانه شد.

بعد از دیدن و بازدیدهای کوتاه جمع جوانان فامیل از او خواستند که به جمعشان اضافه شود.

پانیم

یاسین (پسر عمه):؟؟ داداش کجایی تو اخه لامصب نمیگی دلمون واست تنگ میشه؟

محمد رضا: لامصب نمیگی دو روز بری پیش فامیلات ما از شرت دو روز تو آسایش زندگی میکنیم؟

همه با حرف محمدرضا خندیدند و خودش هم لبخند ک جی روی صورتش نشانند و پس گردنی نسبتاً محک می به محمدرضا زد.

؟؟: تو حرف نزی ک سی نمیگه لالی. یاس ین جان ا ین چند سالی خیلی درگیر بودم والا همش این ور و اونور

ماموریت بودم شر ایطم زیاد مناسب نبود .

نازنین(خواهر یاس ین):؟؟ یعنی الانم واسه کار و ماموریت اینج ای؟

؟؟: نه من استعفا دادم ولی محمدرضا اینجا ماموریت داره .

محمدرضا: آره دیگه ایشون استعفا میده میره واس کیف و حال پرونده م یوفته گردن من، بعد ایشون خی لی علاقه داره هر طرفی که میره منع ین کش تنبون با خودش بیره .

سارا(دخترخاله): وای؟؟ نگفته بو دی دوست به این با حال ی داریا بهشون نمیخوره پلیس باشن .

همه نگاه ها به سمت محمدرضا رفت که با نیش باز و نگاهی برق دار به سارا نگاه میکرد، این واکنش محمدرضا باعث شد ؛

همه بخندند به جز؟؟ که چپ چپ نگاهش م یکرد، این بحث های کلیشه ای که میان پسر ها و دختر ای جوان فامی ل بود بر ایش حوصله سر بر بود و از طرفی هم نمیتوانست وجود شادمهر را هم تحمل کند.

در سالن بزرگ پذیر ای چشم گرداند تا نگاهش روی گ یسو دختر عمویش قفل شد، نفس لحظه ای رفت و برگشت نسبت به قبل بینهایت زیباتر شده بود و با متانت تر و آرام و سر به زیر تر، دختری که از همان بچگی و نوجوانی برای ش منبع آرامش بود. دختر خونگرم و خوش خنده. لبخندی زیبا روی لبانش آمد حالا که او را بعد پنج سال دیده بود متوجه شده بود که چقدر دلتنگ اوست .

پسر من

؟؟: عجیبه که دختر عم وی خونگرم من که همیشه اول ین نفر جوی ای احوال همه میشد امشب حتی نگاه ی هم

بهم نکرده .

گیسو انگار به گوش ها یش شک داشت، باورش هم سخت بود که پسر عموی مغرور و خودخواهش برای اولین بار بحث را با او آغاز کند.

گیسو: تغ یر کر دی پسر عمو یاد م نیامد هیچوقت شروع کننده گفتو گو بوده باشی.

لبخندی زد

؟؟: خب برام عجیب بود که چنین اتفاقی نیوفتاده.

گیسو: شرمنده واقعا اون موقع تو آشپزخونه بودم متوجه نشدم وقتی هم اومدم داشتی با بچه ها صحبت میکردی.

؟؟: خیلی خانم و خوشگل ش دی خانم دکتر.

ضریان قلب گیسو دقیقا مثل زمانی که صدایش را شنید اوج گرفت حس میکرد اگر کمی از سر و صدا کم شود؟؟ میتواند صدای کوبش قلبش را بشنود.

گیسو: مرسی لطف داری. تو هم جا افتاده ترش دی و چهرهات خشن تر شده.

؟؟: اثرات شغله پیرم کرده گیسو: هنوز سی

سالتم نشده ها.

؟؟: درسته.

هرچه مکالمه اش با این پسر بیشتر میشد ضریان قلبش تند تر و حرارت بدنش بیشتر میشد، واقعا تحمل این لحظات از توانش خارج بود که خداروشکر همان لحظه نوشین صدایش کرد.

گیسو: ببخشید ولی باید برم.

؟؟: لبخند کجی زد: برو به سلامت می بینمت.

قلب گیسو لرزید این پسر هرچه که در ظاهر خشن و ج دی شده بود ولی در باطن کاملا لطیف تر شده بود اصلا به یاد نداشت که این پسر با او به این شکل و انقدر صمیمی صحبت کند، تا به امروز هیچ پسری نتوانسته بود قلب او را بلرزاند

به جز هم این مرد که از وقت ی چشم باز کرده بود او را دیده بود، جدیت این پسر بارز تری ن ویژگی بود که باعث شده بود جذب او شود، او برعکس تمام پسر ه ای اطرافش بسیار با متانت برخورد میکرد.



(سوگل)

سوگل: تینا!!

تینا: هووم؟

سوگل: هووم چیه بی ادب ب اید بگی بله .

تینا: اه بنال دیگه سوگل.

چپ چپ نگاهش کردم .

سوگل: تو واقعا از راتین خوشت اومده؟ تینا: آره،

چطور مگه؟

سوگل: همینجوری آخه فکر میکردم بخاطر پولدار بودنش باهاش دوست ش دی.

تینا: واقعا راجب من اینجوری فکر کردی سوگل؟ واقعا ازت انتظار نداشتم.

سوگل: خب حق بده بهم دیگه آخه تو خیلی رو این مسئله پافشاری داشتی که حتما یه دوست پسر پولدار پیدا میکنی منم شک کردم یه لحظه.

تینا: نه باور کن من خیلی ازش خوشم اومده با هرچی پسر دور و اطرافم دیدم فرق داره واقعا دنبال سو استفاده نیست.

سوگل: اره به نظر منم پسر خوبیه البته رادین هم خوب و خوش برخورد.

تینا: چشمت گرفته؟

سوگل: گمشو من منظورم این بود که از اون داداش بزرگه خیلی بهترن .

تینا: اوهوم دی دی چجوری باک یانا برخوردار کرد؟ بی ادب چه حرفای زشتی هم زد خاک تو سرش بلد نیست با دختر جماعت چجوری حرف بزنه .

سوگل: ولش کن حرص الکی نخورش یرت خشک میشه.



یهو شروع کردم به بلند خندیدن، دستش کمی شل شد و با تعجب نگاهم کرد. تو یه لحظه برگشتم و دستمو کشیدم ب یرون و محکم زدم تو گوشش .

سوگل: احمق یه چ یزی بگو بگنجه تو از حیوونم ح یوون ت ری چجوری میخوای مثل آدم با کسی رفتار کنی هان؟

بهت زده دستشو گذاشت روی جای کش یده ای که زده بودم بهش و نگاهم کرد.

با قدم ای بلند ازش دور شدم و به سمت اتاق بابا رفتم، پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

صدای بابا رو شنیدم که خیلی محکم گفت: بیا تو.

سوگل: سلام بابا.

زانیار: سلام دخترم خوبی؟ سوگل:

ممنون رسیدن به خیر.

بدون اینکه به جمله ام توجه کنه .

زانیار: خیلی س ریع میرم سر اصل مطلب بچه ها گفتن با چند نفر جدید رفت و آمد کردی و به نظرم ب اید حواستو جمع کنی و حواست به خودت و رفت و آمدات باشه.

سوگل: بابا جان فکر نمیکنی تو این مسائل نب اید دخالت کنی؟ زانیار: ببند دهنتو

سوگل من نمیخوام تو رو هم از دست بدم .

سوگل: جناب زانیار ملکی تو هم ین کارا و هم ین کنترل کردنات رو کردی که باعث شد برادرم و مادرم بم یرن تو آدم خودخواهی هستی فکر میک نی عقل کلی و همه چیز میدونی در حالی که هیچی نیستی.

زانیار: سوگل خفه شو مقصر مرگ برادر و مادرت خودتون بودید چون بهم نگف تید و بادیگارد ها رو دور زدید ای ن اتفاق افتاد، من حرفمو زدم حواست باشه یه کاری نکن شاهینو این ور و اون ور دنبالت بفرستم .

بدون اینکه بهش توجه کنم از اتاق خارج شدم، احساس ضعف شدی دی داشتم بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود و قصد هم نداشت که بی خیال بشه به محض اینکه وارد اتاق شدم تینا رو دیدم.

تینا نگران پرسید: چی شده سوگل آبی چرا اینجوری شدی آ...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش ادامه پیدا کنه زدم زی رگ ریه، تینا حالا نگران تر از قبل بود و جلو اومد محکم بغلم کرد تا آروم کنه اما خاطره های برادر و مادرم از شیرین ترینشون تا اون شب کذاپی یکی یکی از جلوی چشم میگذشت و همین باعث میشد که تینا برای آروم کردنم ناامید بشه، بدون اینکه به زمان و مکان فکر کنم شروع کردم با تینا درد و دل کردن.

سوگل: دقیقا ۱۰ سال ۹۹ روز پیش بود که با سهند و مامان قرار شد که بريم لواسون تا یه آب و هوایی عوض کنیم، بابا همیشه اصرار داشت که هر جا میخوایم بريم با خودش و بادیگارد هامون هماهنگ کنیم ولی اون شب سهند زد به سرش که با دیگارد هارو بیچونیم و با نقشه سهند اینکارو کردی م.

تینا داشت با تعجب نگاهم میکرد، یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم.

*: اون روز انگار تو جاده هیچ ماشینی نبود انگاری که مگس پر نمیزد، خیلی عجیب بود چهارشنبه بود و مردم نمیرفتن لواسون، دل شوره گرفته بودم ولی خب بخاطر کارای سهند و شوخیاش خیلی زود از یادم رفت حدودا نصف جاده رو گذرونده بودیم که یهو یه لندکروز مشکی رنگ با سرعت اومد از ماشین سبقت گرفت و توی پیچ جلوی گم شد پیچو که رد کردیم دیدم اون لندکروز جاده رو بسته، دو نفر با کلاش ماشینمون رو نشونه گرفتن، تو یک ثانیه دوتا چرخ ای جلوی ماشین ترکی دوچرخ کردیم، سهند و مامانم هر دو شون تموم کردن البته بهشون شل یک مکرده بودن به منم شلیک کردن اما زنده موندم.

با به یاد آوردن اون صحنه های وحشتناک دوباره گریه ام از سر گرفته شد تینا با وحشت نگاهم میکرد و با دست پشتمو آروم ماساژ میداد.

تینا: الهی من دورت بگردم پس بگو چرا یکسالو نیم دیگه ما ندیدیمت، من قریبون اون دل کوچیکت بشم چرا به ما نگفتی همون موقع؟

جوابی نداشتم بدم، یعنی نمیتونستم هم چیزی بگم، میگفتم بابام نداشت بیا دانشگاه؟ میگفتم بابام به زور فرستادم دانمارک پیش پسر عموش تا من ایران نباشم؟ واقعا حرفی نبود که بخوام تحویلش بدم پس آروم سرمو گذاشتم روی پاهاش و سعی کردم که بخوابم.

(رادوی ن)

با احم به تلو زیون نگاه میکردم و حوصله هیچ بنی بشریو نداشتم ولی خب طبق معمول یه نفر عین سی ری ش بود که میچسبید بهم، بله، دقیقا درسته راتین.

راتین: م یگم را دی جون این ps4 کجا گذاشتی حوصله ام سر رفت خب وسط مهمونی بلند شدی اومدی اینجا که چی بشه آخه؟

رادوین: مگه من بهت گفتم ب یا تو خودت همیشه عی ن کش تنبون دنبالم راه میوفتی می ای، من الآن وکیلیم میخواد بیاد برو یه قهوه بزار.

راتین: گمشو انگار ملکه انگلیس میخواد د بیاد همین نوشین خودمونه د یگه.

چپ چپ نگاهش کردم، که خداروشکر همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد. راتین رفت درو باز کنه ، نوشین بود .

نوشین: سلام، آخه من نمیدونم چه کار یه دقیقا وسط مهمونی قرار گذاشتی که پیام؟ من نمیتونم از دست تو یه روز آرامش داشته باشم؟

رادوین: نه نمیتونی داشته باشی. کار ای شرکتتم چی شد چند نفر واس سهام اومدن؟

نوشین: جواب سلام واجبه مستر، شی ش نفر اومدن واس اطلاعات گرفتن راجب کار شرکت و این حرفا، یکیشون گفت ۳۰ درصد میخواد و پول خوبی هم واسش میداد، منم قبول کردم و یه قرداد نوشتیم تا ب یار مبه تو ه منشون بدم.

رادوین: ببینم؟!!!

نوشین: بیا اینهاش.

شروع کردم به خوندن اطلاعات طرف مقابل، نام زانیار ملکی؟!!!

چقدر این اسم برام آشنا بود، البته بیشتر فامیلش.

اره خودشه همون دختره بود سوگل مل کی، شنیده بود میدرش یکی از کله گنده های شهره و توس یاست م بگی نگی یه کوچولو شیطنت داره، مطمئن بودم خودشه، بدون تر دید شماره بابا رو گرفتم .

بابا: کجا رفتی پسر وسط مهمونی آخه؟ تو شعورت نمیکشه من جلو دوست و آشنا آبروم میره را دین از اون موقع تا

حالا هی جواب اینو اونو میده که تو و اون دلق کسیرک کجا رفتین.

رادوین: اروم باش پدر من اول سلام، دوم اینکه من بهتو نگفتم یه قرار کاری خیلی مهم دارم که ب اید بهش برسم، اما گوش ندا دی.

بابا: کدوم احمقی این موقع شب قرار کاری میزاره که تو دو میش باشی هان؟ رادوین: شما پدر من .

چون صدای گوشی رو آیفون بود و رات ین تا اینجای مکالمه رو شنیده بود با صدای بلن دی خندید. تازه فهمیدم چی گفتم و محکم زدم پس کله راتین تا خفه خون بگیره.

بابا: تو کی انقدر بی ادب شدی بچه؟

رادوین: ببخشید بابا جان حالا اینو بی خیال، یه سوال دارم. بابا شما زانیار ملک ی رو میشناسی؟

چند ثانیه ای صدای بابا نیومد یعنی سکوت کرد ، بابا: آره

چطور مگه؟

رادوین: واس خ ریدن سهام شرکت اومده و میخواد قرارداد ببنده و مبلغ خوبی هممیده واس این معامله .

بابا: من حرفی ندارم ت وی حساب کتاب و معامله آدم خوش نامیه اما حواست به خودت باشه، چون همونقدر که تو این زمینه خوشنامه ولی ت وی ضربه زدن به اینو اونم بد نامه ولی خب تصمیم خودته، هرچی با آدم ای بزرگ کار کنی بزرگتر میشی.

رادوین: باشه راهنمایی خوبی بود. مزاحم نمیشم، خدا حافظ .

قبل اینکه بزارم بابا جواب بده قطع کردم، عادت شده بود واسم.

راتین: تووف تو ای ن زندگی!! میبینی نوشین جان؟ پدریه عمر ادب این پسرشو میگوید تو سرمون حالا چجوری با پدرش حرف میزنه!!!

رادوین: تو خفه شو فعلا بزار کارمو بکنم بعد هرچی دلت خواست مسخره بازی دربیار.

راتین عین این بچه های لوس و مسخره شروع کرد به مسخره بازی در آوردن.

راتین: نه نه نوموخوام تو به من دروغ میگی!

رادوین: ببند دهنتو راتین.

راتین: نوموخوام تو خیلی بدی، به من جوجه منمیدی بخورم.

اعصابم دیگه بهم ریخته بود، واقعا از این حرکات مسخره راتین بدم میومد.

رادوین: خفه شو راتین بس کن اعصابمو بهم نریز.

با دادی که زدم درجا ساکت شد.

نوشین: لعنتی مگه بلندگو قورت دادی صدات انقدر بلنده؟ راتین: نه دوتا

اسپ یکر بهش وصله.

خود راتین به حرفش خندید و نوشینم همراهی شکر د ولی من با ج دی ت و اخم زل زدم بهشون تا خنده هاشون تموم بشه.

رادوین: خب نوشی ن خانم اگه خنده هات تموم شد بگو ببینم بقیه اونایی که اومده بودن چی شدن؟

نوشین سرفه مصلحتی کرد و نگاهش داد سمتم.

نوشین: یکی دیگه هم بود گفت که ۱۵ درصد سهامو به نام خودش میخواد و ۵ درصد واس یکی دیگه که اون خب

میگفت م یخواد حتما یکی از اعضا م دی ریتی شرکت باشه و نه فقط یه سهام دار که نگران در آمد شرکت باشه.

رادوین: خب این خوبه برو با هر سه تاشون قرار داد ببند، من تیمی که میخواستمو تشکیل دادم، به این یارو ه
مبگو اگه میخواد تو دم دستگاه شرکت باشه یه رزومه ق وی ازش میخوام.

نوشین: عه چقدر زود تیم جمع کردی!! یعنی واقعا الان همه جور کارمن دی داری؟

رادوین: نه، من فقط تیمی که خودم میخواستمو تشک یل دادم البته یه ۲۰ نفری هستن که میخوام اوناو امتحانی
بیارم رو کار، تا واس این برنامه ای کا با حسین و عارف نوشتیمو واس شروع مجوز پخش بگی ریم.
نوشین: اها باشه، پس من کارا تو هماهنگ میکنم، جواز و این چرت و پرتا رو هم تو ای ن پوشه گذاشتم. دو روز دیگه
سر برجه حسابم هم شارژ شه لطفا.

رادوین: باشه، ۱۰ واست شبا میکنم خوبه؟

نوشین: خوبه، یه چایی هم ندادی بخوریم خسیس خان، من میر مخونه، از مهمونی که افتاد محداقل یه چُرت
بخوابم.

نوشین رفت و راتینم بدرقه اش کرد.

داشتم مجوز و برگه هایی که نوشین برام تو پوشه گذاشته بود رو بررسی م یکردم که صد ای بلند رات ین سکوت خونه
رو شکست و صد البته گند زد به اعصاب همیشه نداشته من.

راتین: یافتمش ایول به خودم.

اومد و جل وی تلو زیون نشست، مشخص بود داره ps4 رو وصل م یکنه.

راتین: بیا ببینم جوجه میتونی طلسم ۲ سال بدون شکست بودن تو فوتبالمو بشکونی.

رادوین: به این حرفا نمیخوری آخه، برو کار دارم، حوصله اتو هم ندارم.

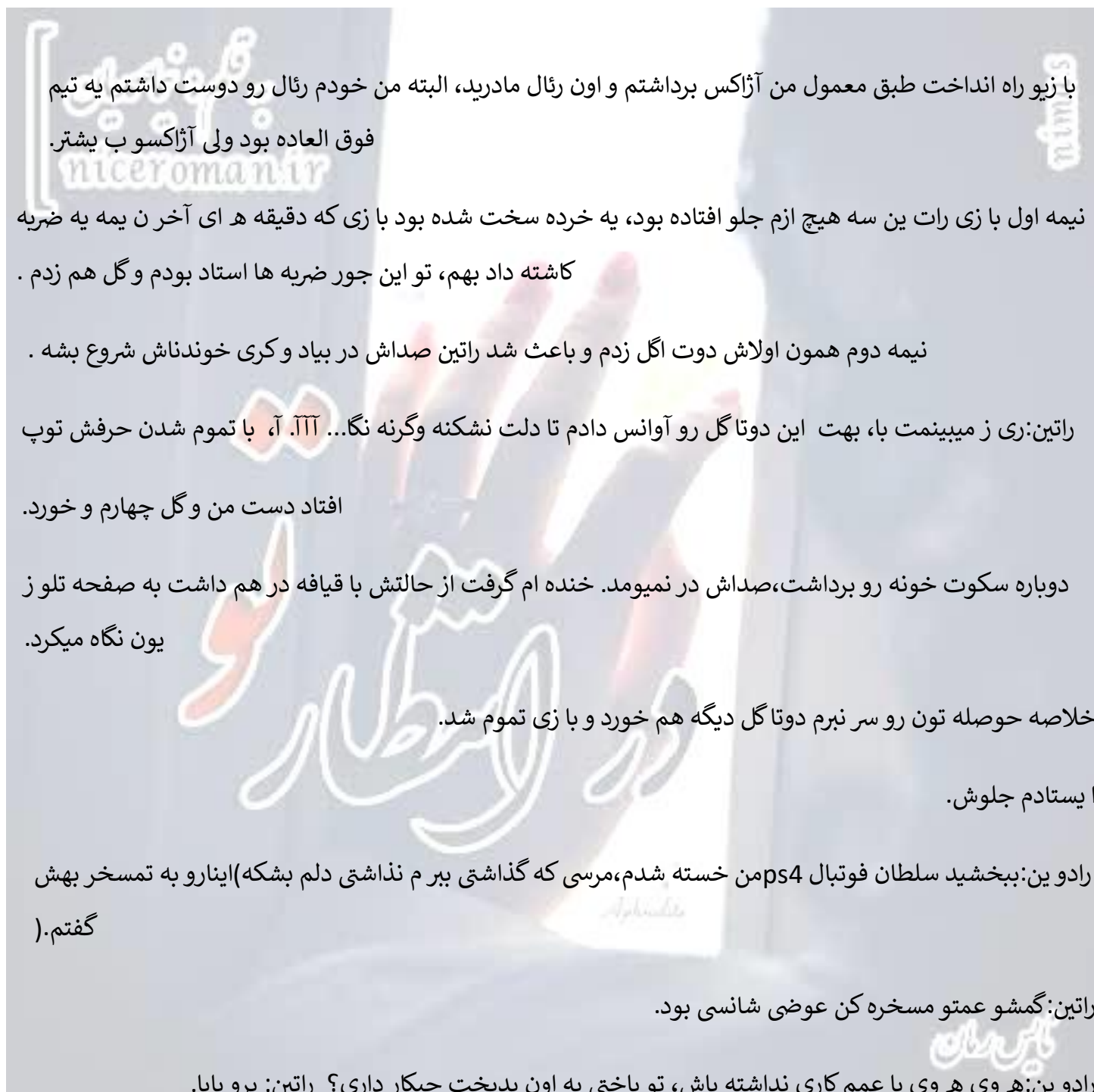
راتین: بگو عرضه ندارم، بگو ترس از باختنمیزاره پیام باهات با زی کنم سلطان.

رادوین: زرت، شرتو کمکن خودت میدونی با این حرفات یک ذره هم تحری ک نمیشم که پیام و باهات با زی کنم.

راتین: اه چه آدم یوبسی هستیا باید التماس کنم تا ب یای؟

ین: آفرین تازه شدی بچه آدم، از اول بیا بگو یه دست با زی کنیم این کری خوندنت دیگه چیه آخه؟

راتین نیشخند زد: تضعیف روحیه.



با زیو راه انداخت طبق معمول من آژاکس برداشتم و اون رئال مادرید، البته من خودم رئال رو دوست داشتم یه تیم فوق العاده بود ولی آژاکسوب بیشتر.

نیمه اول با زی رات ین سه هیچ ازم جلو افتاده بود، یه خرده سخت شده بود با زی که دقیقه ه ای آخرن یمه یه ضربه کاشته داد بهم، تو این جور ضربه ها استاد بودم و گل هم زدم.

نیمه دوم همون اولاش دوت اگل زدم و باعث شد راتین صدش در بیاد و کری خوندناش شروع بشه.

راتین: ری ز میبینمت با، بهت این دوتا گل رو آوانس دادم تا دلت نشکنه وگرنه نگا... آآ. آ، با تموم شدن حرفش توپ افتاد دست من و گل چهارم و خورد.

دوباره سکوت خونه رو برداشت، صدش در نمیومد. خنده ام گرفت از حالتش با قیافه در هم داشت به صفحه تلوز یون نگاه میکرد.

خلاصه حوصله تون رو سر نبرم دوتا گل دیگه هم خورد و با زی تموم شد.

ایستادم جلوش.

رادو ین: ببخشید سلطان فوتبال ps4 من خسته شدم، مرسی که گذاشتی ببرم نداشتی دلم بشکه (اینارو به تمسخر بهش گفتم).

راتین: گمشو عمتو مسخره کن عوضی شانسی بود.

رادو ین: ه وی ه وی با عمم کاری نداشته باش، تو باختی به اون بدبخت چیکار داری؟ راتین: برو بابا.

راتین بدون اینکه دستگاو خاموش کنه مثل ای ن دخترا که قهر کردن پشتشو کرد بهم و با قر به سمت پله ها رفت. از حرکتش خنده ام گرفت ای نپسر نمیخواه هیچ وقت بزرگ بشه.

صبح مثل همیشه زود بیدار شدم، یعنی بیشتر از این نمیتونستم بخوابم، ساعت ۶ بود و هنوز خیلی وقت داشتم پس رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و ریش تراشو برداشتم .

ریشامو باهاش کوتاه کردم تا حدی که فقط یه تهریش خالی ریز ازشون موند به جز اون یه ذره ای که زیر لبم بود و سیبیلیم، اینمدل خیلی بهم میومد. به موهام نگاه کوتاهی انداختم، هم یه سشوار میکشیدمشون ولی حالت اصلی ش تقرباً آفر بود، برای اولین بار با حوله خشکشون کردم و آروم به بالا شونه زدمشون تا تو همون حالت فر خودشون بمونن.

چهره ام خیلی جالب شده بود این مدل موازون خشونت چهره ام خیلی کم میکرد و بهم میومد. لبخند دی زدم و به سمت کمد رفتم و آماده شدم .

رادوین: راتین پاشو من حوصله ندارم مثل مامانا بالا سرت و ایستم نازتو بکشم تا بیدارشی.

راتین با صدای نامفهومی گفت: بز... ریح.. هه دقه.. بخوا.. نمم با تعجب سعی کردم

جمله مسخرشو رمزگشایی کنم ولی نشد .

رادوین: چی میگی مثل این کر و لالها پاشو نکبت میخوام برم کار دارم.

راتین: می.. گ.. بز.. ریه ده دقه.. بخوا.. م) میگم بزار یه ده دقیقه دیگه بخوابم)

ین: من رفتم حالا میخوای ۵ دقیقه بخواب میخوای ۵ ساعت بخواب رادین بیاد دنبالت خواب باشی خشتکتو پرچم میکنه حالا خود دانی.

از اتاقش خارج شدم، دقیقا مثل خرس قطبی میخوابه و مثل این بچه هاست انگار مامان و بابا برای رشد عقلی این بچه خیلی کم کاری کردن واقعا مایه عذاب منه .

به سمت جا کلی دی رفتم، سوئیچ لندکروز رو برداشتم و حرکت کردم به سمت پارکینگ.

جلوی دفتر استاتید ایستادم تا احمد بیاد، اصلا از همکاری با این پسر راضی نبودم، یکی از خنگ ت رین آدمایی بود که تو عمرم دیدم.

احمد د سزاوار: سلام اکبر یان.

به سمتش چرخیدم و نگاهی بهش انداختم، من نمیدونم وزارت فناوری اطلاعات چجوری این استخدام کرده بود.

رادوین: سلام آقای سزاوار دیر کردی.

احمد: همه که مثل شما آن ت ایم نیست ن جناب .

با خودخواهی جوابشو دادم.

رادوین:اره خودم م یدونم.

با هم وارد دفتر ش دیم و از اونج ایی که اصلا حوصله حرف زدن نداشتم پس احمد و سپر بلا کردم تا اون مجبور شه به سوالا جواب بده و حرفا رو اون بزنه .

بعد ی ک ساعت تلف شدن وقت گرانبهای من بالاخره رضایت دادن که ما هم توی آزمون باشیم و افرادی که لازم داریم رو خودمون مستقی م انتخاب کنیم.

توی سال نکنفرانس نشسته بودم و با لپ تابم کامیکردم، نسخه دمو نرم افزاری که تازه تکمیل شده بود رو اجرا میکردم تا کار ایی شو ببینم و باگ هایی که داره رو پیدا کنم و قبل از راه افتادن شرکت برطرفش کنیم، (سخن نو

یسنده: چون نرم افزاری که ازش حرف میزنیم ایده خودمه و تقریبا به واقعیت نزدیکه از جزئیاتش حرفی زده نمیشه)

احمد با دقت داشت برنامه رو بررسی میکرد تا ببینه چه کارایی داره. خداروشکر خوب کار میکرد و توی ساخت ip کاملاً بدون نقص بود و توی بخش امنیتی هم احراز هویت دو عاملی کدها رو قبول میکرد، لبخندی از سر رضایت زد که در سالن باز شد و پشت سر اساتید دانشجویها هم اومدن داخل و اولین نفری که توجه منو به خودش

جلب کرد سوگل ملکی بود دختری که دو روز پیش باهاش برخورد کردم و دماغشو داغون کردم.

استادا توضیحات داده بودن پس بی وقفه امتحانو شروع کردیم اکثر خوب کار میکردن اما من بیشتر حواسم به اون دختره بود یعنی سوگل با اینکه میگفتن چند وقت نبود اما خوب کار میکرد. کدها ای که خواسته بودیم ازشون چیز سختی نبود فقط بخش فراخوانی شون یه ذره مشکل بود که اونم از نظر من کار دو دقیقه بود.

صدای سوگل نگاه همه رو به سمت او نکشوند.

سوگل: استاد من فراخوانی کردم اطلاعاتو.

تعجب کردم درجا برگشتم سمتش که باعث شد چشم تو چشم بشیم باهم.

انگار باورش نمیشد که منم تو چشماتش شو کو تر دید موج میزد اما وقتی اخم کردم انگاری که مطمئن شد.

رادوین: شما مطمئن نی که کارت بدون عیب و نقص انجام شده؟ سوگل: بله من

مطمئنم.

ین: باشه وایسا الان چ کمیکنم.

اساتید نگاهم میکردن انگار باورشون نمیشد که یه کی از دانشجویها به این زودی تموم کرده باشه.

پشت سر یستم مرکزی نشستم و نرم افزار مورد نظرو باز کردم، کاملاً بدون نقص بود، کدها درست عمل میکرد و این یعنی قبول شده.

رادوین: خانم ملکی شما قبول شدی لطف کن یه شماره به من یا آقای سزاوار بده واسه عضو کردن توی گروه.

سوگل: باشه مشکل نیست.

رادوین: امیدوارم که این موفقیت شان سی و مقطعی نبوده باشه و از پس کار ای سنگین گروه بر بی ای.

فکر کنم بهش بر خورد که برگشت و با حرص نگاهم کرد.

سوگل: امیدوارم آدمای مغروری مثل تو سر به تنشون نباشه تا منم با خیال راحت زندگی کنم.

چشای هم هگردد شده مشغول تماشای بحث من و این دختره چموش بود. برای اولین بار تو زیون کم اوردم. اما بازم نیش خودموزدم.

رادوین: امیدوارم بخاطر پارتی بازی قبل از ورودت به اینجا کد ها رو نوشته شده بهت نداده باشن که یه وقت دلت نشکنه که نتونستی کد رو بنویسی اخیه به قیافه و نمرات نمیخوره ادم باهوشی باشی.

یکی از پسران: اووو راست میگه.

یه سری دیگه هم که منتظر این واکنش بودن دقیقاً حرکت پسر رو تکرار کردن و من با چشم ای خودم دیدم که نگاه این دختر تغییر کرد انگار غرورش خورد شد. ولی جوابی نداد و از سالن خارج شد.

(سوگل)

بعد آزمون از سالن اومدم بیرون واقعا این پسر یکی از بیشعورت رین و بی ملاحظه ترین آدم که نه حیوون ای جهان بود آشغال از خود راضی.

با حرص قدم برم یداشتم که یهو چشمم خورد به ماشینش که توج ایگه مخصوص اساتید پارک بود، تو یه لحظه زدم به سیم آخر و به سمت ماشینش رفتم حیف این لندکروز زیر پای یه همچین آدم مضخرفی بود.

سهان ناخونی که تو کیفم بود رو در آوردم و با تمام قدرت زدم روی لاستیک ماشینش و شروع کردم به پنچر کردن چرخاش.

راضی از کاری که کرده بودم کمی عقب رفتم و به شاهکارم نگاه کردم. رژ لب قرمز جیغی که ازش خوشم نم یومد رو هم از تو کیفم بیرون کشیدم و رو شیشه عقبش نوشتم.

"عاقبت تحقیر و حرف مفت زدن به مردم همینه گود زیلا زشت، تازه امروزم شبی ه گوسفند ای باغ بابا بزرگم شده بودی با اون موهات"

صدای خنده آرومی که از پشت سرم شنیدم باعث شد باترس برگردم به عقب که رخ به رخ رادین در اومدم .

رادین: به نظرم یه خرده چشمات مشکل داره ها سوگل خانم .

سوگل: وا آقا رادین شما از کی اینجا این؟ سلام خوبید؟

رادین خنده جذابی کرد که باعث شد دلم ضعف بره، آخه یه آدم چقدر میتونه قشنگ بخنده و از خنده اون منم لبخند روی لبم نشست.



رادین: ببخشید سلام، سوگل خانم شما با استاد رجبی مشکلی دارید؟ سوگل: وا نه بابا من اصلا

ایشون رو نم یشناسم.

رادین متفکر نگاهم کرد و بعد چند ثانی ه ماشین و نگاه کرد و بعدش پشت سرمو نگاه کرد .
باتعجب به واکنشش خیره بودم که گفت.

رادین: پس چرا ماشین ای ن بنده خدا رو این شکلی کردی ایشون مو هم نداره بیچاره کچله .

اول متوجه حرفش نشدم یه خرده به کلماتی که گفته بود فکر کردم و تازه منظورشو گرفتم ،یعنی این ماشین

داداشو نم یشناخت که با ماشین یکی دیگه اشتباه گرفته؟ خندیدم و نگاهش کردم .

سوگل: آقا رادین یعنی شما ماشین خان داداشتو با ماشین یکی دیگه اشتباه گرفتی؟ ای ن ماشین راد وین برادر مغرور و بی
ادب شماست.

رادین با چش ای گرد نگاهم کرد ولی به ثانیه نکشید که با صدای بلند زد زیر خنده، وا رو آب بخندی بیچاره فکر کنم
مشکل عقل ی داره.

رادین باصدایی که توش ته مونده خنده بود گفت،

رادین: من که ماش ین راد وینو میشناسم، اونا هاش دقیقا چهارتا ماشین اون طرف تر پارک شده .

با ناباوری چرخیدم به سمت جایی که اشاره کرده بود، خدا ی من، من چه غلطی کرده بودم خاک تو سرم شد .

با بهت برگشتم به رادینی که داشت باخنده نگاهم میکرد نگاه کردم.

رادین: خوبه که ک سی ندیدت و این محوطه دوربیناش غیرفعال وگرنه اخراجت حتمی بود .

سوگل: و ای خدا ی ا عذاب وجدان گرفتم .

رادین: نه نه باید ب ری خدا روشکر کنی که چشمات مشکل داشت و ماشینو اشتباه گرفتی آگه ماشین رادوین بود دیگه

امی دی به زنده بودنت نبود، خدا دوست داشته.

اخمامو کشیدم تو هم و نگاهش کردم .

سوگل: بله؟؟؟ چشای م نمشکل داره؟ اصلا هم اینطور نیست داداش چلغوز شما اعصاب و روان منو بهم ریخت که باعث شد اشتباه کنم .



رادین خندی د و چ ی زی نگفت، اما انگار یهویه چیزی یادش اومد که با لبخندش یطنت آمیزی نگاهم کرد.

رادین: خوب شد موقعی که رسیدم شروع کردم به فیلم گرفتن وگرنه استاد نمیدونست از کی باید خسارت بگیره.

سوگل: چی؟؟؟ ت و فیلم گرفتی از کارم؟

رادین: بله به هر حال استاد باید بدونه و راجب کس دیگه ای زود قضاوت نکنه .

سوگل: خواهش م یکنم پاکش کن.

رادین خندی: شرط داره خب.

سوگل: بگو هرچی باشه قبوله.

رادین: آدم شرطو نشنیده قبول نمیکنه، ولی خب به موقعش میگم حالا هم تا کسی نیومده ون دیده برو .

تینا: خاک تو سر کورت کنن سوگل واقعا خیلی خری به موش کور گفتی زکی.

کیانا: واقعا تینا اینبار با تمام بی عقلی ت کاملا درست گفتی باهات موافقم.

سوگل: خوبه خوبه، شما هم منو انداخ تین گوشه رینگ بوکس هی مشت میز نین حالا اتفاق بود که افتاد .

کیانا: اره باز شانس اور دی وگرنه اون گود زیلا به حسابت م یرسید.

تینا: اوهوم راتین میگه خیلی روی ماشیناش حساسه.

سوگل: ولش کن بابا درموردش حرف نزنید، امروز حسابی روش رو کم کردم اول ین نفری شدم که آزمونو نح ویل دادم.

تینا: اره شنیدم چجوری بعدش آفتابه رو مستقیم گرفت روت .

چپ چپ نگاهش کردم که خفه خون گرفت .

کیانا: اه تینا باز این پسره راتین داره میاد.

تینا: عه عشقم داره میاد.

راتین: سلام دخترا.

هر سه تا سلام کرد یم بهش .

راتین: به به تینا خانم احوال شما؟ تینا با نیش باز: خوبم

به خوبی شما آقا... کینا اد ای حالت تهوع رو در آورد که

بلند خندیدم و اون دوتا متوجه شدن. تینا با اکراه روشو

ب رگردوند اما راتینم با من خن دید.

راتین: خودم میدونم خیلی صحنه چندشیه ولی چه میشه کرد.

بازم باهم خن دیدیدم ولی تینا شکلکی برامون در آورد و پشت به ما نشست.

راتین: اها دخترا رادوین بهم گفت جمع ۱۸ نفر تکمیل شده که خب سوگل خانم شما عضو اون ای، قرار شده که

اون گروه هفته بعد جمعه برن شمال واس کارشون یه چند نفرم اضافه میبرن بینم شما هم می اید؟ تینا: و ای اره

من میام خیلی وقته شمال نرفتم.

کیانا: من اگه بیام کیارشم با خودم م یارم.

در انتظار تو

راتین: کیارش کیه دیگه شوهرته؟ کیانا چپ

چپ به راتین نگاه کرد.

کیانا: نه خیر برادرمه .

راتین: او نکشی مارو خشن .

از لحن خاله زکی راتین منو و تینا خند دیدم اینبار ولی کیانا با اخم بهمون خیره شد .

واقعا راتی ن و تینا به هم م یومدن و حسابی در و تخته با هم جور بودن و من خیلی برای تینا خوشحال بودم.

سوگل: راتین؟!!

راتین: بله؟!!

سوگل: دق یقا کی قراره به این مسافرت بریم؟

راتین: من از زمان دقیقش خبر ندارم ولی رادوین و اون پسره چی بود اسمش؟ اها سزاوار قرار شد با هم هماهنگ کنن و بعد به شما اطلاع بدن.

سوگل: اها.

راتین: اره، خب دیگه من برم کم کم رادین هم م یاد باز منتظر م بمونه کلی به من گیر میده. فعلا.

راتین بدون اینکه منتظر جوا بمونه دس تی برامون تگون داد و به تینا لبخندی زد و رفت.

دانای کل(؟؟؟)

؟؟؟: خب چیکار کردی محمدرضا؟

محمدرضا: والله سر صبح این پسره زدم ماشین و داغون کردم گلگیرش افتاد البته ماشین اونم داغون شد.

؟؟?: اطلاعات خودشو بهت داد؟

محمدرضا: آره گواهینامه و کارت ماشینشو داد واس ظهر باهاش قرار گذاشتم که خسارتشو بدم.

؟؟: آفرین انتظار نداشتمکه خوب اینکار و انجام بدی.

محمدرضا چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب عوضی نثارش کرد .

؟؟: دوباره مشغول کارش شد حالا که قسمت اول نقشه و نفوذ به خوبی انجام شده بود میتوانست به کاری که به ان علاقه دارد رسیدگی کند.

محمدرضا: میگم که حالا به نظرت تو اینقرار اصلا واسش مهم هست که من شغل و این حرفا ندارم؟ ن یادگند بزنه به هییکم کلی هم از مپول بگ یره بابت اون ماشینش و بعد بره!!

؟؟: ای ن جونورایی که من میشناسم عمرا این فرصتا رو از دست بدن ولی حواستو جمعکن ادم تی زیه اگه سوتی بدی کارت ساختس، از اونج ایی که حافظه ات حافظه ماهیه حرفای امروزتو یه جا بنویس هر روز بخون اگه باهامون کار کرد باز یادت نره چیگفتی بهشون.

محمدرضا: اوف چقدر تو چرت و پرت میگی اخه لعنتی فکت خسته نمیشه؟

؟؟: ببند دهن تو ای ن کاری که گفتم بکن منم به کارام برس.

خودکارش را برداشت و مشغول به کار کردن شد، هر از گاهی در دفترش چیزهایی یادداشت کرده و دوباره مشغول ت ایپ میشد، اعداد و ارقام و حروفی که به صورت عجیبی و در ظاهر بی معنی کنار هم نوشته م یشد.

زنگ خوردن گوشی مب ایلش تمرکزش را به هم ریخت.

حسین بود دوست دانشگاهی اش.

؟؟: سلام حسین چطوری؟ حسین: سلام

خوبم به خوبیت.

؟؟: بگو ببینم چیکار داری؟

حسین: چرا همش فکر م یکنی باید باهات کار داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟

؟؟: میدونی؟، چون فکر نمیکنم مطمئنم که کار داری.

صد ای خنده حسی ن از آن سمت خط لبخندی روی لبانش نشانده که واقعا یکی از نادرترین اتفاقات تاریخی بود

حسین: واقعا خیلی اخلاق بدی داری.

؟؟: حسین لطف کن این چرت و پرتا رو بیخیال شو حرفتو عین بچه آدم بزن کار دارم. حسین: باشه پاچه نگیر حالا، م یگم این کدهایی که میخواستی آماده است فقط دیگه باید خودت کار هماهنگیشو انجام بدی.

؟؟: خب همین؟ یه نی تموم شد الان کار دیگه ای نداری؟ حسین: فقط

لطفا دستمزدمون رو یادت نره خواهشاً.

؟؟: باشه شماره شبا بده واست میفرستم.

حسین: دم تگرم، خدافظ.

قبل اینکه جوابش را بدهد حسین قطع کرد.

دوباره مشغول کارش شد پس از چند ساعتی کار کردن ...

محمد رضا:؟؟ من دارم م یرم سر قرار.

؟؟: باشه برو، فقط مراقب باش سوتی ن دی و میکروفن هم روشن کن.

محمد رضا: باشه حواسم هست.

(رادوی ن)

اوف خدا یا واقعا از خستگی نمیدونم ب اید چیکار کنم .

راتین: رادوین، کج ای ی؟

صد ای مضخرف رات ین تو خونه پیچید و من بر ای با ده هزارم به خودم لعنت فرستادم که چرا کلی د خونمو بهش دادم.

راتین: آه ای غضم یت کجایی بی اکارت دارم .

واقعا ادم رو اعصاب ی بود این بچه، واقعا یکی از بزرگت رین عذاب های منه.

صد ای در اتاقا م یومد که یکی باز میگرد و منو صدا میکرد.

همون لحظه در اتاقم با شدت باز شد.

راتین: خدا ورد داره از رو زمین میمردی از اول که صدات کردم یه

هانی، هونی، کوفتی، زهرماری میگفتی من از نفس نیوفتم ؟

رادوین: راتین بگو چی میخوای من میخوام بخوابم خسته ام نفهم .

راتین: اها من واس خودم برای هفته بعد که می ریم شمال مهمون دعوت کردم.

یهو اخمام رفت تو هم و با حرص سر جام نشستم.

رادوین: احمق کی بهت همچین اجازه ای رو داده؟ راتین: احمد

سزاوار گفت .

رادوین: اون بیجا کرد با تو هردو.

راتین: به هر حال حرص نخور میخوام با زن داداشت آشنات کنم .

چشمام یهو گرد شد، زنداداش؟ خدا میدونه باز این احمق داره چیکار میکنه.

رادوین: باز داری چه غلطی میکنی زنداداش چه صیغه ایه دیگه؟ راتین: از دوست ای

ن دختر سوگل خوشم اومده.

راتین: انتظار نداری که برم یه دختری مثل اون ک یانا که اخلاقش کپی اخلاق مسخره توئه پیدا کنم؟

رادوین: اول ب اید خوب بشناس یش همینجودی همیشه که .

راتین: ول کن حوصله کل کل ندارم باتو.

ی ک هفته بعد

(سوگل)

صد ای آلام گوشیم از خواب بیدارم کرد ولی خستگی اجازه اینو نمیداد که چشامو باز کنم، با چشم ای بسته دنبال گوشیم گشتم و پیداش کردم.

به ساعت نگاه کردم اوه خدا ایا ساعت ۵ صبح بود امروز قرار بود حرکت کنیم به سمت شمال.

با عجله بلند شدم و وارد سر ویس بهداشتی شدم ...

آرایشو تکمیل کردم، نگاهی به ساعت انداختم. خب وقت داشتم پس یه بار دیگه وسایلمو چک کردم و لپ

تابو شارژرشم برداشتم .

صد ای زنگ گوشیم بلند شد .

کیانا: سلام ، صبح به خیر.

سوگل: سلام مرسی، خوبی؟

کیانا: آره خوبم، بیا پ این دم دریم.

ساکم و کوله لب تابمو برداشتمو از اتاق خارج شدم، دیشب واس خودم کتلت درست کرده بودم واس تو راه اون هم برداشتم و کمی نون هم کنارش گذاشتم.

ماشین ک یارش جل وی در خونه پارک بود و تینا هم پشت نشسته بود .

کیارش و کیانا از ماشین پیاده شدن .

کیارش: سلام سوگل خانم احوال شما، ستاره سهی ل شدی.

سوگل: سلام آقا کیارش شکر میگذرونیم، بله دیگه این سعادتیه که نصیب هر کسی نمیشه.

کیانا: بابا سقف ریخت، انقدر واس خودت نوشابه باز نکن،) رو به کیارش ادامه داد(والا همچین تحفه ای هم نیست داداش ناراحت نباش که خی لی وقته ن دید یش.

کیارش خندید و س ری تکون داد، منم یه پس گردنی به ک یانا زدم و به سمت تینا که با اخم هنوز تو ماشی ن نشسته بود رفتم .

سرش پا ین و بود و لباس برچیده بود، از حالتش خنده ام گرفت و لپشو کشیدم.

سوگل: کشتیات غرق شدن؟ چرا قیافت اینجوریه؟ تینا: کینا

نمیزاره با راتین بیام، خیلی بیشعوره.

خنده ریزی کردم و نگاهی به ک یانا انداختم که با فاصله کم داشت ما دو تا رو نگاه میکرد و حرفامونو گوش م یداد، انگار منتظر واکنش من بود .

سوگل: خب هم از طرفی حق داره و از یه طرف دیگه هم به اون مربوط نمیشه.

کیانا اخماشو کشی د تو هم و غر غر کردناش شروع شده.

کیانا: نه خیر کاملاً حق با منه چه معنی میده بره تو ماشین اون بچه پرو، بی نمک؟

سوگل: کیانا تینا بچه نیست خوب و بد خودشو میدونه پس بهتره من و تو دخالت نکنیم عزیزم.

برگشتم و به تینا چشمکی زدم.

سوگل: نگران نباش خودم میفرستم بری پیشش.

یهو تینا اذوق کرد و با شدت خودشو از پنجره ماشین بیرون آورد، منم ترسیدم و کنار کشیدم خودمو که باعث شد تینا هم از پنجره با صورت بیوفته روی آسفالت.

با نگرانی بهش نگاه کردم و زیرلب خاک برسرمی گفتم .

تینا: خدا لعنت کنه سوگل که خوبی کردنتم مایه دردسره، اه اه ...

کیانا لبخند زد: ای ن نتیجه اینه که بدون رضایت من، میخواستید کاری رو انجام بدید.

کیارش: چی میگی به هم یک ساعته، بیاید بشینید بریم دیر میشه ها .

با حرف کیارش همه تو ماشین نشستی م.

بعد نیم ساعت به محل قرار گروه رسیده ایم، فقط سه تا ماشین پارک بود یه بنز 63s کوپه و بایه تالیسمان و یه سوزوکی.

اولین نفری که دیدم رادین بود که داشت با رادین صحبت میکرد.

از ماشین پیاده شدیم و سلام و احوال پرسیم و آشنایی شروع شد، رادین با همون اخم همیشگی سلامی داد و با کیارش دست داد .

من مسئول شدم و بچه ها رو معرفی کردم به کیارش تا در آخر به ای ن سه تا داداش رسیدم.

سوگل: خب ایشون که میبینی کیارش جان، آقا راتین یکی از بی نمک ترین و رو اعصاب ترین آدم ای دنیا که دوست تینا جونه و لنگه خود تیناعه.

با این حرفم تینا اعتراض کرد اما راتین متوجه شوخیم شد و خندید و با کیارش دست داد .

راتین: چطوری ک یا جون، چه عینک خوشگلی نذدنت شیطون.

کیارش لبخندی زد و دست راتین رو فشرد.

کیارش: مثل اینکه به جای بی نمک بودن اقا راتین یه کوچولو شیطن ت دارن .

سوگل: خب بسه حالا تو سفر بیشتر آشنا میشید، ایشون آقا رادین هستن خی لی با شخصیت و متین هستن.

رادین با لبخند جلو اومد و مردونه دست کیارش رو فشرد .

رادین: از آشنا یتون خوشبختم، کیارش خان.

کیارش چشمش برق زد انگار که از رادین خوشش اومده.

کیارش: منم همینطور.

سوگل: ای ن دو نفر دوقلو هستن،) با دست به راد وین که به همون بنز تکیه داده بود اشاره کردم(و این آقا برادر بزرگتر دوقلو هاست اسمش راد وینه.

راد وین خیلی خشک و جدی جلو اومد .

راد وین: از دیدنتون خوشحالم آقا ک یارش .

کیارش: منم همینطور.

بدون هیچ حرف دیگه ای راد وین برگشت و به سمت ماش ین رفت و دوباره ت کیه داد بهش .

کیارش آروم گفت: اصلا از ای ن آخریه خوشم نمیاد، خیلی گند دماغ و مغروره .

کیانا: این همونیه که سوگل خورد بهش دیگه.

کیارش: عه؟؟ ج دی؟! بزا برم هم ین الان دماغشو بیارم پا ین مرتیکه لندهور رو.

تینا:)با خنده(اگه م یخو ای صورتت بد فرم نشه اینکارو نکن .

در انتظار تو
کیارش با اخم نگاهش کرد .

کیارش: یعنی چی؟

تینا: یعنی این یارو بوکسوره خفنیه احتمال اینکه بزنه ناکارت کنه زیاده.

کیارش: از مادر نزا یده.

کیانا: بیخیال داداش الان بری بزنیس سفرمون خراب میشه، بزار واس موقعی که برگشتیم.

خلاصه با حرف کیان ا همه چی تموم شد و بعد ی کساعت همه جمع شدن و حرکت کردیم قرار بود ب ریم
رامسر و یلای راد وی ن.

دانا ی کل)؟؟؟

محمد رضا با چهره ای شاد روبروی ش نشسته بود و خوشحال از موفقیت های که در این یک هفته بدست آورده
بودند به او نگاه میکرد.

محمد رضا: خب، حالا باید چیکار کنیم ؟ تو خودت اصلا میخو ای چیکار کنی؟

؟؟: حالا تو باید اعتماد اونارو جلب کنی تا بتونی نم اینده اونا بشی تو ه یئت مدیره این شرکت. منم دیگه ب اید از طریق
آشن ای وارد عمل بشم تا بتونم به دختره نزد یک بشم.

محمد رضا: خب اینکه حله شاهی ن انقدر از من خوشش اومده بود که تو این یک هفته دم به دقیقه م یگفت برم
باهاش اینور اونور. ولی ای کاش جامون عوض میشد میترسم بد رفتار کنی و دختره اصلا اجازه نده که بهش نزدی ک
بشی.

؟؟: خوبه، ای ن یعنی کارت خوب بوده، اما اینو یادت باشه من قرار ن یست نزد یک دختره بشم اون نزد یک م

یشه، یه کاری میکنم همش دور و ور خودم باشه که حواسم بهش باشه، نوشین رو میفرست م جلو، فقط منتظر
خانواده ام کامل اینجا جا بیوفتن و کارای انتقالی نوشین انجام بشه .

محمد رضا: ولی حواست جمع باشه به خواهرت آس یب نرسه .

؟؟:نترس من خودم میدونم چیکار میکنم.

محمدرضا: میگم الان ب ریم رد ای ن دختره رو بگ ی ریم ببینیم کجاست، بعد یه تح قیق کنیم شاید اصلا با پدرش همکاری کنه.

؟؟:محمدرضا واقعاً تو باورت م یشه یه دختر که یک سال ت وی بیمارستان روانی تو ی کشور دانمارک بست ری بوده و از نظر روان و اعصاب داغونه با پدرش همکاری کنه؟ محمدرضا: بله که میشه من تو این شغل کم چیز ای عجب غریب ن دیدم، بعدم این قانون شغلمونه همه متهم هستن مگر اینکه عکسش ثابت بشه.

؟؟:من تو این شغل انقدر آدم دیدم که آدم شناس شدم، مطمئنم این دختره یچ کاره است، بای د یه جور ی نجاتش ب دیم.

محمدرضا: به هر حال تصمیم با خودته، حالا پاشو ب ریم یه سر تا دانشگاه ببینیم میتونیم یه خرده اطلاعات ب بیشتر بدست ب یاریم راجبش.

؟؟ باشه ای گفت و از جایش بلند شد، همراه با محمدرضا از اداره خارج شدند و به سمت دانشگاه حرکت کرد.

حدود نیم ساعت بعد بود که جل وی ورودی دانشگاه ایستاد، کارت شناس ایی خودش را به مسئول نشان داد و وارد شد به سمت ساختمان م دیریت دانشگاه حرکت کرد و پس از هماهنگ ه ای لازم وارد اتاق ریاست دانشگاه شد.

همراه با محمدرضا شروع کردن به سوال کردن و اطلاعات گرفتن تا در نه ایت به دو دوست صمیمی سوگل رسیدند.

ببین

(سوگل)

تازه دماوند بودیم و من حوصله ام خیی لی سر رفته بود از بس به آهنگ های مسخره گوش دادم تینا هم که به خرس گفته بود برو جات شیفت وای میستم از موقعی که از تهران خارج شدیم خوابیده ه بود.

سر جمع سی نفر شده بودیم و هفتا ماشین از این سی نفر بیست نفرمون عضو گروه بودیم و ده نفرم اضافه بودن که

شامل راتین و رادین و ک یان ا و تینا و ک یارش و پنج نفر دیگه که خواهر و برادر احمد بودن و سه نفرم دوست پسر چندتا از دخترای گروه بودن .

به ماشین رادوین نگاه کردم که خودش تنها بود ، یهو زد به سرم که ای کاش منم برم با رادوین یه خرده اذیتش کنم.

لبخندی زدم از فکرای که برای اذیت این گود زیلا به ذهنم رسید.

خوبه قرار بود که گردنه گدوک نگه دارن تا خستگی راننده ها گرفته بشه اونجا میتونستم برم تو ماشینش و حسابی رو اعصابش سورتمه برم، با ای ن امید خوشحال شدم دیگه حوصله ام سر نم یرفت.

نزدیک گدوک بودی م تو این مدت تینا هم بیدار شده بود و کیارش واسمون آهنگ گذاشته بود و ما هم مسخره بازی در میاوردیم خلاصه که خیلی خوش گذشته بود بهمون و منم دیگه حوصله ام سر نم یرفت. دیدم که ماشین رادوین گرفت شونه خاک ی و ایستاد همه ماشینا ایستادن و پ یاده شدیم، ساعت نُه بود.

بچه ها داشتن خوش و بش م یکردن و از فلاکس ب رای هم دیگه چ ای می ریختن و این وسط فقط یه نفر بود که تنها ایستاده بود و خب اونم طبق معمول رادوی ن بود، نمیدونم چرا دلم براش سوخت رات ین که داشت سر به سر یکی از پسرا میذاشت و بق یه هم میخندیدن و رادین هم داشت با تلفن صحبت میکرد و فکر کنم باباش بود، همه مشغول خوردن خوراک ی بودن و به هم تعارف میکردن ولی به رادوین نه تو یه حرکت غافلگیرانه یه لیوان چای براش ریختم و لقمه کتلتی که درست کرده بودم رو برداشتم و به سمتش رفتم کنارش رسیدم.

سوگل: سلام .مان

نگاهش رو به من دوخت و با دیدنم ابرو ه اش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد .

رادوین: سلام.

سوگل: اینا رو برای تو آوردم دیدم تنهایی چیزی هم نخوردی.

رادوین نگاه مشکوکی بهم انداخت، انگار به من اعتماد نداشت.

سوگل: باور کن چی زی توش نریختم.

با این حرفم دستشو آورد جلو و ل یوان جای رو گرفت.

رادوین: مرسی به این یه مورد خیلی احتیاج داشتم.

سوگل: خواهش م یکنم، این لقمه رو هم بگیر حتما گرسنه شدی.

چشماش برقی زد.

رادوین: آره گرسنه شدم، بابت اینم ممنون.

لبخندی بهش زدم و ازش فاصله گرفتم به سمت رادوین رفتم.

سوگل: کم پیدایی امروز آقا رادوین.

به سمتم برگشت وقتی دید منم لبخن دی روی صورتش اومد.

رادوین: کم سعادتیم دیگه.

سوگل: بله، چرا از جمع دوری مثل داداشت؟

رادوین: با بابام صحبت میکردم، م یگفت اون یکی خونه ویلا رو اجاره داده، همه باید یه طرف باشیم.

سوگل: آها، اینکه مشکلی نیست.

رادوین نگاهشو به رادوین دوخت انگار یه خرده مضطرب بود.

سوگل: چ یزی شده؟

در انتظار تو
رادین: نه ولی فکر نکنم رادوین از این خبر خوشحال بشه.

سوگل: چرا آخه؟

رادین: داستانش طولانیه حالا وقتی رسیدیم میفهمی.

سوگل: باشه، بیا ب ریم چای بخوریم قرار حرکت کنیم.

با هم به سمت بچه ها رفتیم و شروع به صحبت کردیم، بعد نیم ساعت اونجا ایستادن با غرغرهای رادوین همه حاضر شدن که حرکت کنیم.

سوگل: بچه ها!!!

همه به سمت برگشتن و پرسشی نگاه کردن.

سوگل: من میرم تو ماشین رادوین.

راتین: آخ قربونت که انقدر ماهی اون دیوونه رو تنها نذار، کار خوبی میکنی برو.

کیانا: وا!! یعنی چی برو... من اجازه نمیدم با اون تو یک ماشین باشی.

سوگل: بس کن ک یان نمیخواه که منو بخوره.

تینا: از کجا معلوم شاید یه گاز کوچولو زد، به نظر خوشمزه م یای.

تینا خودشو شبیه این آدم ای چندش کرد و اومد جلو.

تینا: مثلا اینجوری، صداشو کلفت کرد(خانمی به نظرم خوشمزه ای ب یا یه گاز کوچولو ازت بگیرم.

با تموم شدن حرف رو گونه ام رو محکم گاز گرفت، جیغی کشیدم و اومدم عقب.

راتین و رادوین و ک یارش داشتن به حرکتش میخن دیدن و ک یانا هم با تاسف نگاهش میکرد.

سوگل: وحشی الان جاش کبود میشه آشغال.....

تینا: واه واه چقدر تویی ادبی برات خواستگار نمیاذا.

سوگل: خواستگار بخوره تو سرت میمون، من رفتم.

به سمت ماشین رادوین حرکت کردم که آماده حرکت بود، درو باز کرد م نشستم تو ماشین، رادوین با چشم ای گرد شده نگاهم میکرد، کم کم اخماش رفت توی هم.

رادوین: برا چی اومدی تو ماشین من نشستی برو تو ماشین خودتون حوصله تو رو ندارم اصلا.

سوگل: منم اصلا حوصله کل کل ندارم پس بهتره بدون حرف اضافه راه بیوفتی جناب.

نگاهش خشن تر از قبل شد اما حرف هم نزد، سرشو تکون داد و به جلو خیره شد.

ماشین رو به حرکت در آورد و ماشین بچه ها هم پشت سر ماشینش به حرکت در اومدن.

دانای کل؟؟؟)

محمد رضا: به نظرت لازمه که بریم شمال؟ چرا بایده انقدر نزدیک بشیم؟ اصلا رفتن به اونجا چه فایده ای داره؟

؟؟: محمد رضا خفه شو حواسمو پرت نکن، اون چیزی که من فهمیدم رو تو با اون عقل معیوبت نفهمیدی.

محمد رضا: لعنتی حداقل میزاشتی من دو دست لباس بردارم حداقل.

؟؟: با خوشنت به سمت محمد رضا چرخید که باعث شد سکوت کند و از ادامه حرفش باز بماند.

جاده امروز خلوت بود و همین مورد آرامشی که محمد رضا از او گرفته بود را باز گردانده بود.

سرعت ماشین هر لحظه بیش از پیش میشد.

صدای زنگ موبایلش باعث شد کمی سرعتش را کم کند.

؟؟: بگو حسین.

حسین: سلام، کجایی؟

در انتظار تو
؟؟: به تو چه که من کجام.

حسین: عجب آدمی هستی نمیشه حالتم پرسید.

؟؟: بحث رو کشنده حوصله ندارم.



:

حسین باشه بابا، میگم که اون ساختمونی که گفتی کاراش انجام شد، سهامی که خواستی هم حدود نود درصد کاراش حله، فقط مونده قسمت مزایده که اونم خودت باید باشی.

؟؟: سهامی که تو مزایده قراره به فروش بره چقدر؟ حسین: قیمت

پایه یک میل یارد.

؟؟: خوبه، من دو شنبه میام کارا و هماهنگ کن نمیخوام حتی یک درصد امکان خطا باشه. فهمیدی؟

حسین: باشه جناب، فقط خر حملیش واس ماست.

؟؟: غرغر نکن در عوض پول میگ یری، حالا هم برو وقتمون گیر.

از پشت خط فح شی که حسی ن نسارش کرد را شنید و با خنده تلفن را قطع کرد.

(رادوی ن)

عجیب بود برام که این دختر تا الآن انقدر نشسته و حرفی نزده، آخه به قیاف ش میخوره که ادمرو اعصاب و پر حرفی باشه .

هنوز این فکر به طور کامل از سرم نگذشته که ...

که یهو جیغ بلندی کشید و خودش و از پنجره ماشین بیرون کشید. با وحشت تکونی خوردم و تعادل فرمون به هم ریخت.

وقتی تونستم ماش ین رو کنترل کنم با حرص به سمتش برگشتمو محکم از لباسش گرفتم کشبدمش تو ماش ین.

تمام توانمو گذاشتم تو صدام و به بدت رین شکل ممکن داد زدم.

ین احمق بیشعور، این چه کاری بود که کردی؟ اگه میوفتادی پا ین مثل سگمیردی احمق!!!

به وضوح دیدم که ترسید اما کم نیاورد، واقعاً دختر با جسارتی بود و همین یه امت یا ز مثبت بود برایش .

سوگل: احمق و بیشعور خودتی بی ادب، بی شخصیت من فقط خواستم انرژی خودمو خالی کنم، نه آهنگی نه هیچی خوب حوصله ام سر رفت.

رادوین: به جهنم که سر رفت کی مجبورت کرده که بیای تو ماشین من.

سوگل: به تو چه؟

دستم روی صورتت کشیدم تا بتونم آرامشمو بدست بیارم که یه موقع نزنم نصف کنمش .

باز دوباره اوضاع آروم شده بود خداروشکر، اما باز هم زیاد نگذشت که یهو صدای بلند ضبط باعث شد از جا بپریم.

دیگه واقعاً داشت شورشو درم یاورده. تو یه حرکت ناگهانی ترمز گرفتم و ماشین و به گوشه جاده بردم.

رادوین: تو عقل تو سرت نیست نه؟ سوگل:

عقلم از تو بیشتره.

رادوین: چرا اینکارو انجام میدی؟ هدف از خورد کردن اعصاب من چیه؟ خوشتم یاد بزنم آسفالت یکی کنتم؟

سوگل: اوهو از تو گنده ترش هم همچین غلطی نمیتونه بکنه .

این بین دختر جون اگه داری اینکارو انجام میدی که توجه منو نسبت به خودت جلب کنی! سخت در

اشتباهی بد کسی و واس اینکار انتخاب کردی. فهمی دی یانه؟

سوگل اول متعجب نگاهم میکرد اما بعد یهو شروع کرد به خندیدن، جوری میخندید که انگار یه جوک جدی شنیده.

بعد چند ثانیه اشکی که از گوشه چشمش پاپین اومده بود رو پاک کرد و با تک خنده ای به خنده اش پاپیان داد.

سوگل: آخر دمت گرم خدای خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم .

رادو:

رادوین: من جوک نگفتم که تو انقدر خوشحال شدی واقع ی تو گفتم .

سوگل: آخه فکر م یکنی چی هستی که انقدر احساس خود بزرگ بینی داری ابله؟ تو با این اخلاقت و طرز رفتار

هیچ کس حاضر نیست یک دق یقه تحملت کنه.

رادوین: من کس یو لازم ندارم که بخواد تحملم کنه .

سوگل: از بس که مغرور و بی شعوری.

رادوین: یه چ یزی بگو خودم ندون م.

سوگل: من فقط خواست میه خرده خوش بگذرونم .

رادوین: با گند زدن به اعصاب من؟ سوگل: آره

اخمام رو تو هم ک شیدم و رومو برگردوندم و حواسمو دادم به جاده. بچه ها احتمالا خیلی فاصله گرفته بودن.

سرعتمو بیشتر کردم، حدود پنج دق یقه گذشته بود که موب ایلم زنگ خورد.

رادین: کج ای تو چرا عقب مون دی؟

ین: بخاطر بچه بازی ه ای یه نفر مجبور شدم یه خرده خَر فهم کنم تا بدونه که باهاش شوخی ندارم.

رادین: باشه حالا دختر مردم رو ب لای سرش ن یاری مراقب باش.

رادو ین: یه خرده آرام تر برید بهتون برسم.

رادین: ما ورودی قائم شهر ایستادیم.

بعد این حرفش دیگه خیالم راحت شد که نزدیکشونم و بدون هیچ حرفی قطع کردم.

توی کمرین دی بودی م که حس کردم یه ماشینی داره چراغ م یده از پشت سر، یه لندکروز سفید رنگ بود.

کنارم جا نبود که بکشم کنار و بهش راه بدم، ولی اون قصد اینو نداشت که بفهمه و حالا بوق زدن هم اضافه کرده بود.

اعصابمو به هم ریخت.

سوگل: خب راه بده بره دیگه.

رادو ین: نمیفهمی ماشین کنارم نم یتون م راه بدم بهش ؟ سوگل: خب

سرعتتو زیاد کن.

رادو ین: خودم میدونم چیکار کنم تو دیگه واس من دستور صادر نکن.

پایان

(سوگل)

ماشین پشت سری انگار قصد نداشت بیخیال شه و سپر به سپر میومد، تو فک ر بودم که چرا ای ن راد وین ه همیشه اعصاب نداره که یهو ماشین به شدت به سمت راست رفت، با ترس نگاهی به راد وی ن کردم و بعد به آینه، رادوین شروع کرده بود به کل کل.

سرعت ماشین به شکل عجیبی زیاد شد که باعث شد بچسبم به صندلی، رادوین دیوانه وار لای میکشید و به ماشین پشت سری راه نمیداد.

با ترس گفتم: تو رو خدا آرام تر تصادف میکنیم.

رادوین: دهن تو اگه ببندی هیچ اتفاق ی نمیوفته.

با وحشت نگاهمو به کیلومتر شمار دوختم که عدد صد و هفتاد رو نشون میداد، ماشین هر لحظه سرعتش بیشتر از قبل میشد.

محکم دو طرف صندلی رو گرفته بودم، انگار رادوین قصد اینو نداشت که بیخیال بشه .

ماشینه با سرعت کنارمون میومد اما نمیتونست رد بشه تویه آن دیدم رادوین زد رو ترمز ماشینه پیچید جلومون و کلی گرد و خاک بلند شد.

وحشت زده جیغی کشیدم تمام اون صحنه های وحشتناک جاده لواسون واسم تداعی شد .

با صدای بلند زدم زیرگ ریه انگار دوباره داشت به ماشین شل یک می شد، صدای گلوله ها توی سرم میپیچید.

رادوین پشت سر هم اسمو صدام یزد و سعی داشت آرامم کنه صدای بوق کرکننده ماشین ها هم داشت روانیم میکرد.

در ماشین باز شد و کشیده شدم بیرون، رادوین بود که منو همراه خودش برد تا کنار اتوبان و منو کناری نشوند .

دو سه تا زن و دختر دورم جمع شدن و دلداری م میدادن، خود رادوینم معلوم نبود کدوم گوری رفت.

یه بیست دقیقه ای گذشت تا آرام بشم، پلیس اومده بود و ترافیک که بخاطر درگیری رادوین با راننده اون

لندکروز شکل گرفته بود سبک شده بود .

تو هم یه لحظه بود که صدای نگران ک یانا به گوشم رسید.

کیانا: سوگل، خواه ری چی شده الهی من قربونت شکلت بشم؟ تینا: خاک تو سرم

چی شده؟

با چش ای اشکیم بهشون نگاه کردم اما نمیدونم چی شد دوباره دلم خواست گریه کنم و اشکم سرا زیر شد و بغلشون کردم و یه دل سی رگ ریه کردم.

ماجرا رو که براشون تعریف کردم تازه ماجرا شروع شد .

کیارش که با راد وی ن بحثش شده بود، حالا ک یانا هم اضافه شده بود.

خلاصه راد وینم از خجالت همه در او مد و گفت.

رادوین: اصلا به شما ها چه ربطی داره؟ هااا؟ مگه من به دوستت گفتم بیاد تو ماشینم؟ حالا هم ورش داری د با خودتون ببرید حوصله ندارم با شمل جماعت زیون نفهم بحث کنم.

و رفت سمت ماشینش و سوار شد و رفت .

رادین: سوگل خانم ببخشید تو رو خدا.

سوگل: نه اون بیچاره هم مقصر نبود فقط من مجبورش کردم سرعتشو زیاد کنه و اونم عصبی بود و این اتفاق افتاد.

خلاصه بعد از کلی حرف زدن ما هم حرکت کردیم و رفتیم....

تینا: سوگل خواه ری!! پاشو ع زیزم رسی دیم.

آروم چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. لبخن دی به روم زد .

کیانا: پاشو خرس خابالو از قائمشهر خوابیدی تا اینجا بسه دیگه.

در انتظار تو
لبخندی رو لبم نشست .

سوگل: خیلی خسته شدم امروز واقعاً.

تینا: خسته نباشی کوه که نکن دی حالا هم بیا پا این وس ایلت و بردار چون من یکی کمکی نمیکنم.

همه ماشینا توح یاط پارک بود اما یه ماشین نا آشنا هم تو اون طرف ح یاط پارک بود .

اونو بیخ یال شدم و به ویلا نگاه کردم حیاطش بلند بود و عریض درواقع با ید بگم باغ بود که از وسط با ی ه تیکه
فض ای سبز از هم جدا شده بود که میرسید به ساختمون دو قلو به هم چسبیده که حسابی با سنگ ای گرون نماش
کار شده بود.

در کل خیلی فض ای قشنگی داشت.

رادوین: رادی ن اون ماشین بر ای کیه؟

رادین: ه یس وایس ا برن تو همه بهت توضیح میدم.

رادوین: یعنی چی که بهم توضیح می دی؟؟ الان این پسرارو کجا ببرم؟ رادین: عه یه لحظه

ساکت باش داد بیداد نکن بهت میگم.

کنجکاو شدم که ببینم چه خبره.

همه وارد و یلا شدن اما این سه تا داداش موندن تو باغ منم آروم پشت باربی کیو بزرگ پنهان شدم تا بفهمم چه خبره.

رادوین: این ماشین و من خوب م یشناسم رادین، منو نیچون، مگه نگفتی بابا اجاره داده پس این ماشین ک یه؟

رادین: ه یس باشه آروم باش الان همه میفهمن.

راتین: مگه این ماشین کیه آخه؟ یهو یه

صدای دیگه اومد.

؟؟: بر ای منه پسر د ایی.

هر سه ساکت شدن، تا چند ثانیه هیچ کس چیزی نم یگفت تا اینکه، راتین: خدای من

آراز تو کی اوم دی؟ سرک کشیدم تابین م این یارو کیه.



آراز: انگار از دیدنم خوشحال نشدی پسر دای؟!؟

در انتظار تو

رادوین بی حرف نگاهش می‌کرد، در نگاهش افسوس و ناراحتی و در نهایت هم خشم هویدا بود، اما در نگاه آرازی چه چیز پیدا نبود، انگار که نگاهش همانگونه فولادی باقی مانده بود.

راتین: پسر تو کجا بودی این چند سال چی شد یهو برگشتی؟

آرازی: من جایی نرفته بودم پسر دایی فقط برای مصلحت دور شده بودم و گرنه که تو همون شهری بودم که شما توش زندگی میکردید.

راتین: عه نامرد چرا به من خبر ندادی؟

آرازی: بیخیال انتظار نداشتی با گفتن حضورم به تو زندگی خودمون آرام کنم؟ رادین و راتی ن‌خندیدن اما رادوین بیشتر اخم کرد.

آرازی نفسی کشید و گفت .

آرازی: من برای ماموریت اومدم اینجا میتونید بیاید اون سمت من و دوستم مشکلی نداریم.

راتین: حتماً می‌ایم پس چی فکر کردی.

آرازی: باشه مشکلی نیست.

رادین: بهتره که ما بریم داخل بچه‌ها منتظرن.

رادین و راتی ن‌به سرعت از آنها فاصله گرفتند.

رادوین: چرا برگشتی؟

آرازی: من جایی نرفته بودم که برگردم.

رادوین: خیلی عوض شدی.

آرازی پوزخندی زد و پاسخی نداد.

رادوین: اصلاً از دیدن خوشحال نیستم.

آراز: بهتره نباشی و هیچ وقت هم نشی، چون منکه از ديدنت حالم بهم ميخوره، از خيانت کارا متنفرم، پسر د
اي) و با لحن پر تمسخر (رفيق بچگی.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند، با قدم ه ای بلند دور شد، خاطرات مغزش را تحت فشار قرار داده بود صحنه ای که

گلوه ها پشت سر هم به سمتش می آمد.

سرش را محکم تکان داد و بهتر بود که از فردا وارد عمل می شد...

برای اینکار به نوشین نیاز داشت و بی وقفه تماس گرفت و او را همراه با دوستانش و...

دعوت کرد.

(رادوی ن)

خاطراتم یکی یکی از جلوی چشمم می گذشت، هر کدومشون انگار قصد داشتن که جونمو بگیرن، سرم از شدت
درد نبض میزد، برگشتن آراز اصلا خبر خوبی نبود، دوباره داشت آتیشی که این چند سال توی وجودم خاموش
کرده بودمو شعله ور میکرد.

کسی که مثل برادرم بود و باهاش بزرگ شده بودم همه زندگیمو ۴ سال پیش نابود کرد و من به حرمت همه بچگی
هامون انتقام نگرفتم اما اون...

سعی کردم خودمو کنترل کنم فعلا بایده روی کار ای دیگه تمرکز میکردم، فعلا شکل گیری شرکت مهم بود تا اینکه
بخوام نگران حضور آراز باشم.

رادوین: دوستان وی لای کناری هم برای خودمونه پسرا لطف کنن برن اون سمت که خانما اینجا راحت باشن.

احمد: باشه فقط رادوین جان بهتر نیست اول گروه ها رو به بچه ها اعلام کنیم و توضیحاتی ب دیم.

رادوین: آره حتما اول اینکار و بکنیم.

نگاهی به جمع انداختم که دختری طرف ایستاده بودند و بعضی ها هم نشسته بودند و پسرا هم به طرف .

رادوین: اسامی که میخونم ت وی گروه من هستن، و اینم بگم که من قوانینی دارم که باید رعایت کنید. شیرفهمه؟

همه نگاه کردند و سرشون رو به نشونه فهمیدن تگون دادن .

شروع کردم به خوندن اسامی، ت وی راس ل یستم سوگل ملکی بود، نمیدونم چرا ولی این دختری اخت یار تو تمام کار های من وجود داشت.

بعد از خوندن اسامی نوبت به احمد رسید، به این ترتیب گروه ها مشخص شد و منم قوانین رو اعلام کردم .

رادوین: ما قرار شده چهار الی پنج روز اینجا بمونیم پس با این شرایط من قوانینو تنظیم کردم. قانون یک: هیچ کدوم از شما ها که ت وی گروه من هستید، حق اینو ندارید که از ساعت یازده صبح تا شیش غروب از این ویلا خارج بشید. (با بیان قانو اعتراض ها مثل موشک به سمت روانه شد) ساکت باش ید، هنوز تموم نشده، قانون دوم: اگه فردا بیا ید و بگیوگد پدرم فلان شد مادرم زایمان داره و خواهرم داره عروسی میگ یره و این چرت و پرتا، جوابش فقط اینه که از گروه اخراجید و ج ایگ زینتون باهاش تماس گرفته میشه.

یکی از پسرا: یعنی چی ای ن کارا مگه اسیر آوردی؟ رادوین: اگه

ناراحتی میتونی بری واس مهم نیست.

سوگل با خشونت جلو اومد ت وی چند قدمی من ایستاد.

سوگل: میدونی چرا واست مهم نیست جناب سرگروه؟ سوالی نگاهش

کردم که خودش ادامه بده .

سوگل: چون تو فقط منافع خودت واست مهمه و واست مهم نیست که آدمای دور اطرافت به خاطر تو دارن

اذیت میشن.

رادوین: همینکه هست خانم ملکی، در ضمن حواست به حرف زدنت باشه، اگه نطق کردنت تموم شد میتونی بری عقب و فضا رو تنگ نکنی. آقا یون وسایلتونو بردارید و بیاید اون سمت.

بدون توجه بهشون حرکت کردم از خونه خارج شدم، رادی ن هم دنبالم اومد.

رادوین: اون شبی که من از مهمونی زود رفتم بیرون، اونم اونجا بود؟ آره؟ رادین: آره بود .

رادوین: پس چرا نوشین که اون شب اطلاعات سهام دارا رو واسم آورد چیزی بهم نگفت.

رادین: چرا ب اید بهت م یگفت؟ رادو

ین: تو چرا بهم نگفتی؟

رادین: این سوالا به جایی نم یرسه، هنوز نمیمخوای بگی ب ین تو و اراز چه اتفاقی افتاد، شمایی که مثل داداش بودید چی شد بینتون.

رادوین: یه چیزایی گفتم نیست و یه سری از آدم ها هم لیاقت ندارن.

رادین: باشه نگو.

رادوین: بیا باهم بریم یه سری خوراک ی بخریم.

در انتظار تو
رادین: باشه ب ریم.

(سوگل)

همراه تینا و کیانا و وارد یکی از اتاقا ش دیم ، یه تخت دو نفره بود داخلش و کمد و دراور بود یه اتاق ساده بود، اینجوری هم نبود که بگم تم خاصی داشته باشه.

کیانا: من اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه میزنم این پسره راد وین و میکش م و یه جماعتی رو از دستش راحت میکنم.

تینا: وا با برادر شوهرم چیکار داری بیشعور.

کیانا عصبی نگاهی به تینا انداخت .

کیانا: خفه شو تینا.

خنده ای کردم و لپ تابمو روشن کردم.

سوگل: پسر عمه شون رو دیدید؟ کیانا: چی پسر

عمه؟ اونو تو کجا دی دی؟

سوگل: تو حیاط بود، انگار رابطه اش زیاد با راد وین خوب نیست.

تینا: جدا؟ خوشتی پ بود؟

کیانا: الآن وقت ای ن چرت و پرتاس؟

سوگل: اره بهتر از این سه تا داداش بود. ولی خیلی مرموز بود یه جورى همیشه گفت حس دلشوره بهم میداد. من پشت بار بیکیو قائم شدم اون سه تا متوجه نشده بود ولی تا اون لعنتی اومد، گفت که من پشت بار بیکیو هستم و کل ی جلوی رادین خجالت کشیدم.

تینا: چه خفن!!!

سوگل: میگم بچه ها بری م یه سر تا دری امن خیلی وقته دریا نرفتم.

تینا با خوشحالی دستشو محکم کوبید به هم و گفت .

تینا: آره ب ریم و ایسا من راتینو صدا کنم.

کیانا: چرا راتین؟ ک یارش م یاد بسه نمیخواد اون نمکدونو باخودت بیاری.

سوگل: کیانا دیتش نکن بزار بیاد پسره باید بالاخره باهم آشنا بشن دیگه، (رو به تینا ادامه دادم) زنگ بزن بگو اونم بیاد.

بعد این حرفم کیانا اخم کرد و دیگه حرفی نزد، بلند شدم و یه مانتو نخى برداشتم و پوشیدم روی تاپی که تنم بود بود و شالمو انداختم رو سرم دمپای ی هامو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم، دختریه سری هاشون نشسته بودن و با هم صحبت میکردن، رها یکی از دخترای با نمک گروه بود که وقتی منو دید گفت.

رها: سوگل جان کجا میری اینجوری ت یپ زدی؟ سوگل: لب

دریا م ی ای؟

چشماش برقی زد و نیشش باز شد .

رها: اوهوم منم م یام.

سوگل: پس زود آماده شو که بریم.

باشه ای گفت س ری ع رفت تو یکی از اتاقا منم از فرصت استفاده کردم و رفتم ت وی باغ تا یه چرخی بزنم، ب وی گل ت وی کل باغ پیچیده بود مخصوصا وقتی یه نسیم کوچیک م یزد بیشتر به مشام آدم میرسید.

در حال واریسی اق صی نقاط باغ بودم که با صدای راتین نی م متر ازام پ ریدم.

در انتظار تو

راتین: چطوری سوگی جون؟

سوگل: اوف خدا نکشه تو رو راتین قلبم و ایستاد.

راتین خندید.

راتین: سوگی جون میگم که اشکال نداره پسر عمه ام و دوستشم باهامون ب یان؟ سوگل: چ ی؟؟ سوگی

جون؟؟؟ راتین اسممو درست بگو سوگی چیه دیگه؟ راتین: سخت نگ یر حالا نظرت چیه؟ سوگل: ب یان

از من اجازه م یگیری؟

راتین: نه اون که اجازه نگرفتم تو م یگف تی نیان هم من میاوردمشون خواستم ببینم رضایت قلبی داری یا نه

وگرنه اصلا مهم نیستی.

خودش خندید و از دور شد. جیغ بلندی زد.

سوگل: خیلی بیشعوری راتین.

خندهراتی ن شدت گرفت و وارد ویلا شد.

حدوب یست دقیقه طول کشید تا دخترا اومدن، به نظرم رها خیلی دختر با نم کی بود.

رها: خب بری م دیگ ه.

تینا: و ایسا پسراب یان.

سوگل: بچه ها رات ینگفت پسر عمه و دوستش هم میان باهامون.

کیانا: ای باب

حرف کیانا با سلام به صدای نا آشنا قطع شد.

کیارش و راتین و پسر عمه اش با یه پسر دیگه بودن که اون داشت سلا میکرد.

محمدرضا: سلام، من محمدرضا هستم.

سوگل: سلام، خوشبختم .

حواسمو دادم به کیانا که خشک شده بود و پسره رو نگاه م یکرد. به رها اشاره کردم و اونم متوجه شد و با آرنجش به پهلو کیانا زد .

کیانا: سلام خیلی خوشحالیم از دیدنتون.

خنده ام گرفت اخه کیانا هیچ وقت اینجوری با پسری حرف نمیزد، ک یارش اخم مصنوعی به کیانا کرد تا به خودش بیاد.

آراز: منم آرامم، هم پسر عمه و هم پسر دایی رات ین.

چشمام گرد شد. یع نی چی؟ تینا: وا

یعنی چی؟

راتین: یعنی اینکه پدر من و مادر ایشون با هم خواهر برادر و مادر منو پدر ایشون با هم خواهر برادر هستن .

رها: آخی چه جالب .

آراز: بله جالبه .

محمدرضا نگاهشو به من دوخت کمی اخم کرد، از حرکتش تعجب کردم، از پاهام نگاه کرد تا بالا و خم شد و دم گوش راتی ن جوری که ما بشن وی م گفت.

محمدرضا: من دلم واسه این دختر خانم که اینجا ایستاده میسوزه.

راتین: کی؟ سوگل؟ چرا اخه؟

محمدرضا: آخه فک کنم پول نداشته ادامه شلوارشو بهش ندادن.

عوضی، چون شلوار نود پوشیده بودم ا اینجوری م یگفت، خنده ام گرفت.

سوگل: فکر کنم ما یه لنگه رات ین دوباره پیدا کردیم.

در انتظار تو
همه خندیدند و آراز هم لبخند کوچیک ی زده بود که بهش میومد.
بعد از آشنایی ها به سمت ساحل حرکت کردیم.

محمدرضا: میگم آراز ما تو چه برجی هستی؟ آراز: اسفندیم

دیگه.

محمدرضا: یعنی الان زمستونه دیگه.

آراز: آره دیگه چرا انقدر سوا لای مسخره میپرسی آخه؟

محمدرضا بدون اینکه جوابی به آراز بده منو مخاطب قرار داد .

محمدرضا: سوگل خانم!!.

سوگل: بله؟

محمدرضا: میگم شما از قشر ضعیف جامعه هست ی؟

سوگل: و!! معلومه که نه چرا همچین چیزی به ذهنتون رس ید آخه؟

محمدرضا: آخه پول نداشتید بر ای زمستون لباس گرم بخ رید و مجبور ش دید با مانتو نخی و دمپ ای بی اید بیرون.

با این حرفش همه خندیدند، حتی د یدم کیانا که کلا به ه یچ پسری نمیخنده و رو نمیده با هردو باری که ای ن دلچ ککرده خندی د.

لبخندی زدم و چی زی نگفتم، بعد ده دقیقه پیاده روی به دریا رسی دیم، آرامش وصف نشدنی بهم میداد دریا.

پاییز زمان

همش نگاه ه ای سنگینی روی خودم حس میکردم اما متوجه نمیشدم که برای چه کسیه این نگاه، پس بیخیال شدم و روی شن و ماسه ها نشستم و به صدای موج دریا گوش دادم بخاطر اینکه اسفند ماه بود تو این زمان خداروشکر خلوت بود.



آراز: چیزی میخوری د براتون بگیرم؟ همه

جوابا نه بود به جز...

راتین: آره من میخوام پسر عمه جونم .

آراز: چی میخوای بگو .

تینا: وا راتین هرچ ی میخوای خودت برو بگیر د یگه.

راتین: نه خیر اگه پسر عمه ات برات چیزی بگیره بیشتر حال میده. آراز واس من یه هات چاکلت و آیسپک و یه ذرت مک زی کی.

محمدرضا: ترش م یکنی جوون، بعد شب بیرون روش ش دید میگ یری تا صبح میخوای بری دستشوی ی نمیزیاری ما بخوابیم.

راتین: نه نترس معده من مثل سنگه هیچ اتفاقی نمیوفته.

محمدرضا: پس یوبس میشی کُنده میندا زی دیگه چاه بسته میشه ما نمیتونی م کاری بکنیم.

رها: آه چقدر چنشدش بازی آخه اینا چه حرفیه؟

محمدرضا: عه من دارم توسعه پزشکی میکنم الان پسر مردم شب دلش درد ب گیره کار خرابی کن تو جواب گو

خانوادشی؟

واقعا خنده ام گرفته بود، اخلاق این محمدرضا کپی برابر اصل رات ین بود.

شب شده بود و همه توح یاط نشسته بودیم که در ویلا باز شد و یه سوناتا نوک مدادی وارد ح یاط شد، اول ین کسی که از جاش بلند شد آراز بود .

چهارتا دختر از ما شین پیاده شدن که یکیشون که با آراز روبوسی کرد به نظرم خواهرش بود و یکی دیگه به آراز دست و داد دو نفر دیگه هم فقط احوال پرسى کردن.

به سمتون اومدن .

نوشین: سلام به همگی دوستان بنده نوشین خانم هستم .

از انرژی زیاد دختره همیشه گفت سرحال اومدم خیلی انرژی مثبت بود .

راتین و رادی ن و رادوین بلند شدن و خیلی گرم باهاش احوال پرسى کردن البته بگم که منظورم از گرم برخورد کردن راد وین همون آب ولرمی ه ست که کم کم داره سرد میشه.

دختر ای دیگه هم اومدن دوتاشون دوست ای نوشین بودن.

دنیا و دریا.

گیسو: سلام به دوستان شرمنده مزاحم شدیم، منم گ یسو هستم دختر عمومی آراز.

دختر آروم و خونگرمی بود ازش خوشم اومد، ما چهار تا یع نی:تینا،رها،کیانا و من از جامون بلند ش دیم و به سمت دخترارف تیم و بقیه بچه ه ای گروه بعد از ابراز خوشبختی دوباره مشغول شدن و همه با لپ تاب ای خودشون ورم یرفتن و درحال فراهم کردم شرایط برای کار بودن که از فردا شروع میشد....

پیشروان

(دانای کل)

تلفنش زنگ می خورد، کلافه در جای خود نشست و گوش ی را برداشت.

: طعمه وارد صحنه شده .

؟؟: حواستون خوب جمع باشه بهش ن میخوام مشکلی برام پیش بیاره.

: حواسمون هست نگران نباش.

؟؟: خوبه .

از جایش برخواست و از پله ها پا یین رفت، طبق معمول همه افراد در سالن صف کشیده بودند، لبخن دی کچی زد و در ذهنش جمله ای مرور کرد، کجایی مامان که ببینی دارم برای گرفتن انتقامت آماده م یشم.

(آراز)

آراز: ببین نوشین یکبار تو عمرت یه کار مفید انجام بده من حداقل بدونم تو به یه دردی میخوری.

نوشین: خب من که گفتم باشه دیگه.

آراز: میدونم گفتم باشه اما با شناختی که ازت دارم میگم گند نزن.

نوشین اخماشو کش ید تو هم.

نوشین: توکی دی دی من گند بزنم؟ آراز:

همیشه.

ببین مامان

نوشین روش رو برگردوند و گمشو ای بهم گفت و ازم دور شد .

نگاهم به محمدرضا و رات یین افتاد که ت وی ح یاط نشسته بودن و درحال کل کل باهم بودن.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و همه مشغول کار با گروه‌هاشون بودن.

گیسو رو دیدم کنار استخر نشسته بود و داشت با لپ تابش کار میکرد، ای ن دختر برام سنبل آرامش بود، وقتی می دیدمش احساس آرامشی پیدا میکردم که حد و مرز نداشت.

بهش نزدی کشدم و آروم کنارش نشستم .

آراز: خانم دکتر در چه حاله؟

به وضوح دیدم که از حضور من یکه خورد .

گیسو: خوبم) کمی مکث کرد انگار از به زیون آوردن کلمه ای تر دید داشت(تو خوبی؟

آراز: بله که خوبم تا موقعی که خانم دکتر اطراف آدم باشه مگه میشه حال کسی بد باشه .

لبخند جذابی روی صورتش اومد که گل از گلم شکفت و منم لبخن دی زدم .

در کل آدمی نبودم که زیاد حرف بزوم و بگم و بخندم ولی خب سعی میکردم ی ه جوری رفتار کنم که کسی معذب نباشه و در کنارش غرور مرو هم حفظ کنم .

گیسو: هنوزم با راد وین صحبت نم یکنی؟ تعجب

کردم از سوال یه وی که پرسید.

آراز: چرا این سوالو پرسیدی؟

گیسو: آخه شما مثل برادر بودید یه وی چی شد که این اتفاق افتاد؟ آراز: کدوم اتفاق؟

گیسو: آرز خودتو نزن به اون راه، یه اتفاقی بینتون افتاده که الان چهار ساله از هم دیگه فاصله دارید و به هم دیگه عین دشمن خونی نگاه میکنید.

آرز: شاید یه روزی برات تعریف کردم .

گیسو: باشه، بهت فشار نمیارم.

لبخندی بهش زدم و از جام بلند شدم، مطمئن بودم اگه چند ثانیه دیگه اونجا میومدم همه چیو به گیسو میگفتم. ازش فاصله گرفتم تا هم خودم نفس راحت بکشم هم اون .

ساعت از شیش گذشته بود، رادوین و دوستاش نشسته بودن و محمدرضا ایستاده بود و داشت با مسخره بازی هاش جمع رو سرگرم میکرد.

با قدم ه ای با حوصله نزدیک شدم و به چرت و پرت ای محمدرضا گوش دادم .

محمدرضا: خلاصه منم ترسیده بودم، هی فکر میکردم خدا یا پلیس با من چیکار داره.

یکی از دخترها گفت: وای خدای من چه وحشتناک من خیلی از پلیسها میترسم.

خنده ام گرفت، تو دلم گفتم اگه تو بدونی که همین دلک سیرک که جلوته پلیسه چیکار میکنی پس.

محمدرضا: آره خیلی ترسناکن بی شعورا .

همون دختره: اوهوم خب چیکار کردی تو اون موقع.

محمدرضا: اگه حرف نزنی نپری وسط حرفم میگم فضول خانم .

بازم دختره: وای من که چیزی نمیگم.

در انتظار تو

محمدرضا: حالا فعلا هیس شو حالا باهم صحبت میکنیم بعدا، بعد من گفتم خدایا چیکار کنم چیکار نکنم که یهو دیدم اون قول ب یابونی) با دستش به من اشاره کرد(درو باز کرد و پل یسا اومدن .

همه به سمت من برگشتن و منو با تعجب نگاه کردن .

یه پسری گفت: حاجی تو به جا ی اینکه این پسر بدبختو فراری ب دی درو واس پلیسا باز کردی؟

آراز: اگه کاری نکرده باشی نیا زی نیست از پلیس فرار کنی که.

محمدرضا: ای بابا ساکت شید دارم خودم حرف میزنم، خلاصه پلیسا اومدن و گفتن منو به جرم قتل باید با خودشون ببرن.

چشمام گرد شد، این پسر ای ن همه چرت و پرت از کجا آورده بود .

همه با هم گفتن: قتل؟

محمدرضا: آره، منو بردن کلانتری و مستقیم اتاق بازج وی.

یه یارو اومد اندازه خرس گ یریزی، گفت: تو هانیه احتشام رو کشتی....

کیانا: خاک تو سرم، بعد تو چی گفتی؟

محمدرضا: گفتم اهاااا، ای شیطان تو از کجا فهمی دی من اونو کشتم.

تازه همه فهمیده بودن که این دلک ی ه ساعته سرکارشون گذاشته و قیافه همه که تا چند دقیقه پیش با هیجان به چرت و پرت این دلک گوش میدادن ق یافه هاشون وا رفت.



آراز در اتاق کارش نشسته بود و با تلفن همراهش کار می‌کرد، محمدرضا بالاخره توانسته بود که به عنوان نم آینده

شاهین وارد شرکت شود.

قلم‌نویسان
niceromanis

ntmas

خبر شوکه کننده برای آراز این بود که مدیر عامل و سهام دار اصلی شرکت راد وین بود.

محمدرضا: می‌گم آراز الان به نظرت راد وینم با اونا همدسته؟ آراز: نمیدونم الان

هیچی به ذهنم نمی‌رسه.

محمدرضا: ولی به نظرم اون خبر نداره که این زانیار هدفش چیه.

آراز: برام مهم نیست، تو رو نقشه خودت تمرکز کن فعلا.

محمدرضا: نوشین چیکار کرد؟

آراز: همون طور که گفتم اون دختر هی چی نمیدونه، هرچی از گذشته اش بوده رو به نوشی نگفته.

محمدرضا: ای بابا.

آراز: الان فعلا تو سعی کن بازم اعتماد شاهینو جلب کنی.

سوگل (نویسنده)

تابستون بود و هوا هم به شدت گرم بود کار ای پروژه خیلی خوب پیش رفته بود و تیم ای دانشگاهمون به مرحله نهایی رسیده بودند، تو این مدت رابطه راتین و تینا خیلی خوب بود و از طرفی هم کیانا و محمدرضا باهم بودن، بالاخره یه پسر تونست مخ کیانا رو بزنه.

با نوشین و گیسو خیلی رابطمون خوب شده بود، جوری که نوشین همه چ یزو درمورد گذشته ام میدونست.



سوگل: سلام، خوبم .

رادین: بله بله منم خوبم.

خنده ام گرفت انقدر هول شده بودم یادم رفت ازش حالشو ببرسم.

رادین: امروز م ی ای بریم ب یرون ؟

و ای خد ایا حالا امروز چرا میخوان برن بیرون آخه الان نوش ینو چیکار کنم.

سوگل: ام.. م یگم چ یزه.

رادین: تعارف نکن اگه نمیتونی مشکل ی نیست.

نمیدونم چرا ولی خیلی دلم میخواست امروز به ج ای نوش ین و بچه ها با راد ین برم بیرون. پس تو یه تصمیم ناگهانی گفتم .

سوگل: نه نه م یام باهات ساعت چند ؟

رادین که انگار خوشحال شده بود گفت.

رادین: مرسی، فقط این و بگم که نامزدی دوستمه .

سوگل: اوو، پس یعنی باید یه تیپ مجلسی بزنم .

رادین: بله دیگه، من ساعت ش یش و نیم میا م.

سوگل: باشه پس م ببینمت.

رادین: میبینمت خدافظ.

رادین که قطع کرد حالا سخت ت رین قسمت ماجرا بای د اجرا م یشد. شماره نوشینو گرفتم.

نوشین: بگو ج یگر طلا .

سوگل: نوشین من امروز نمیتونم بیا م باهاتون.

نوشین: عه چرا؟

سوگل: آخه با رادی ن ساعت شیش و ن یم قرار داشتم.

از اون طرف صد ای ی شنیدم که گفت ایول حل شد پس.

تعجب کردم که صد ای کی بود اما خب به روی خودم نیاوردم.

نوشین: باشه ع زیزم برو، حسابی خوشگل کن که رادین امشب یه لقمه چپت کنه.

از ای ن حرف نوشی ن هم قند تو دلم آب شد هم خجالت ک شیدم.

سوگل: وا یه لقمه چپت کنه چیه دختر برو کار دارم خداحاف ظ.

منتظر جواب بودم که دیدم بوق خورد گوشی، بازم نوشین بدون خداحافظی قطع کرده بود.

ساعت چهار بود و س ریع پریدم تو حموم و دوش س ریع گرفتم.

بعد اینکه بیرون اومدم به سمت کمد لباسام رفتم و اول ین چیزی که به چشمم اومد لباس ماکس ی مش کی بود

که قدش یه خرده پائین تر از زانوم بود. همونو پوشیدم و کفشای مشکی رنگمو هم آماده کردم که بپوشم.

لباس من

رفتم سراغ لوازم آرایش، اول کمی کرم پودر زدم و بعد سایه طوسی خیلی کم رنگ که خیلی به چشم نیاد پشت پلکام زدم، و خط چشم و ریمل حجم دهنده ام که خیلی دوستش داشتمو زدم. رژ قرمز ملایمی برداشتم و رو لبام کشیدم و کمی براق کننده هم به لبام زدم.

موهامو همونجوری باز گذاشتم کلا یاد م نیاد تا به حال موهامو حالت خاصی داده باشم بهشون.

ساعت شیش شده بود، مانتو جلو بازمو پوشیدم و شالو هم و آزاد روی موهام قرار دادم و بعد از مطمئن شدن از خوب بودن ظاهر م از پله ها پایین رفتم.

که رخ به رخ شاهین شدم.

شاهین خشک شده جلوم ایستاده بود و نگاهم میکرد، اصلا از حالت نگاهش خوشم نمیومد خیلی غیرقابل تحمل بود.

آب دهنشو با صدا پا بین داد و قدمی به سمتم برداشت.

شاهین: کجا میری با این سرو وضع؟ سوگل: به

تو چه که من کجا میرم؟

شاهین: خفه شو بهت گفتم کجا میری جواب بده.

niceroman.ir

atmas

در انتظار تو

سوگل: دلیلی ندارم که بهت جواب بدم کثافت برو گمشو تو چیکاره منی؟ زانیار: شاهین بس کن،

رفت و آمد سوگل به تو ربطی نداره اذیتش نکن.



از حضور یه ویی بابا جا خوردم و البته از حم ایتش خوشحال و این شاهین بود که عصبانی تر از قبل شده بود.

شاهین آروم زیر لب گفت: اشکال نداره، به زودی به دستت میارم اون موقع م یفهمی نباید واس من بلبل زبونی کنی.

سوگل: هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بعد این حرفم به حیاط رفتم که اس ام اس از طرف رادین اومد که میگفت جلوی دره.

از در خونه که رفتم بیرون رادین از ماشین پیاده شد و اومد که درو باز کنه.

سوگل: سلام .

یهو رادین با دیدن صورتم توی جاش خشک شد، انگار که برق گرفته بودش.

رادین: س...سس...سلام

رادین همونطور خیره بهم چشم دوخته بود و به هیچ وجه انگار قصد نداشت که چشم ازم برداره.

گرم ای ش دی دی روی پوستم احساس م یکردم و حدس م یزدم که سرخ شدم .



رادین: خوب ی؟ چقدر خوشگل ش دی؟

نگاهمو ازش دزدیدم نمیدونم چرا خجالت میکشیدم.

سوگل: ممنون، نم ی ریم؟ رادین:

اره ب ریم، بفرما ید.

در ماشین وُ برام بازکرد و سوار شدم .

توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد و فقط لبخند خوشگلی لبای رادین رو قاب گرفته بود.

گوشی رادین زنگ خورد.

رادین: سلام جانم؟

.....
پیش رو مان

رادین: دارم م یام، (تن صدش پان اومد) شما آماده باش ید، نزدیکیم.

سوگل: برای چی آماده باشن؟

رادین گ یج نگاهم کرد، انگار متوجه سوالم نشد.



در انتظار تو
تردید داشتم، اما از یه طرف هم قلبم بهم میگفت اینکارو بکنم.
دستمو آروم جلو بردم و دور دستش حلقه کردم.

لبخندی روی لبش نشست و هم قدم هم دیگه حرکت کردیم.

صدای آهنگ م یوم د از ت وی سالن و حسابی هم همه بود.

همینکه ما وارد شدیم و قبل اینکه بخوام فضا رو آنالیز کنم یهو همه جا تاریک شد، از این اتفاق یهویی ترسیدم و خودمو نزدیک یک رادین کردم.

همه ها بالا گرفته بود.

چراغ قوه همه روشن شد یهو و همشون سمت ما برگشت.

سوگل: رادین اینا چرا اینجوری میکنن.

رادین: الان متوجه میشی.

یک دفعه ای دیدم کلی فشفشه روشن شد، آبشاره ای که توی سالن روشن شد و صدای ترقه و این خرت و پرتا.

همه با هم شروع کردن شعر تولدت مبارکرو خوندن.

تازه یادم اومد که امروز تولدم بوده و من به کل فراموش کردم.

اشک تو چشمام حلقه زد، انقدر برام سوپرایز قشنگی بود که نفهمیدم چیکار میکنم، بی توجه به جمعیتی که اونجا بود
را دین و بغل کردم.

با این حرکت بچه ها همه سوت و دست زدن.

همه جلو اومدن و بهم تبریک میگفتن.

یه خانمی اومد مانتو و شالم رو گرفت.

نوشین: خب سوگل خانم، منو ول میک نی و با را دین برنامه می ریزی آره؟ دارم واست.

خندیدم و چیزی نگفتم.

گیسو: تولدت مبارک باشه سوگل جون.

سوگل: مرسی عزیزم.

تینا جلو اومد.

تینا: عوضی بیشعور هیچ وقت حلال نمیکنم.

در انتظار تو
چشمام گرد شد و نگاهش کردم.

سوگل: چرا چیکار کرد م مگه ؟

تینا لب برچید.

تینا: برنامه هامون رو بهم زدی و اینکه برادشوهرمو دزدی دی.

سوگل: ببخشید آخه نتونستم به رادی ن نه بگم.

تینا: بله امروز رادی ن میگه بیا بریم جشن نمیتونی نه بگی، فردا م یگه بیا ب ریم دور بزنی نمیتونی نه بگی، پس فردا میگه بیا ب ریم خونمون اتاقمو نشونت بدم نه بگی و

لپام گل انداخت واقعا این دختر خیلی بی حیا بود.

کیانا دمش گرم یه پس گردنی محکم بهش زد حداقل.

نوشین: خب خب این تینا بیشعور رو ول کنید، الآن وقته رقصه .

به سرعت رفت به سمت دی جی و باهاش صحبت کرد.

آهنگ شادی پخش شد و همه ریختن وسط.



محمد رضا: نه بابا اخیه یه خرده ترسناکه میترسم داداشش بزنه لهم کنه.

آراز: پس داداشش غلط میکنه با دختر مردم میرقصه.

به کیارش اشاره کردم که با دختری به اسم رها در حال رق صیدن بود.



با تعجب نگاهش کردم، این کی اومد اینجا نشست.

آراز: چی میگی نوشین؟

نوشین: خوتو نزن به اون راه، دیدم که چجوری با حرص به رادوین خیره شدی. آراز: بس کن نوشی ن من حوصله بحث ندارم سرم درد میکنه.



ناله ضعیفی کرد، اما با خشم تو صورتم زل زد.

در انتظار تو

آراز: هدفت چیه از این کارات ؟ رادوین: هدفم

اینه که جونتو بگیرم.

آراز: از آرزو ه ای محالت حرف نزن واقعیتو بگو.

رادوین: تو تمام زندگیمو چهارسال پ یش ازم گرفتی، یادت که نرفته؟ ب اید تقاص پس بدی، من فقط منتظرم فرصتم.

آراز: تو خودت همه چیزو نابود کردی.

دستش و گذاشت روی دستمو محکم به عقب هلم داد.

قدمی به عقب برداشتم.

رادوین: خفه شو آشغال.

آراز: بهت ای ن هشدارو میدم که به هی چ وجه نزدیک گیسو نشی.

رادوین پوزخندی زد.

رادوین: پسر عمه همیشه بهت رین چیزا نباید واس تو باشه، تو چهدر سال پی ش باعث شدی عشق زندگیم بمیره ولی الان نمیزارم گ یسو بر ای تو بشه، ایندفعه باختی.

نیکرمان

حس کردم خون به مغزم نم یرسه، تمام قدرتم جمع شدت وی دستام و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم.

این و میدونستم که رادوین بوکسوره خوب یه اما منم به اندازه اون ت وی بوکس خوب بودم.



برگشت و خواست مشتی بزنه که راتی ن وارد شد، قبل اینکه رادوین دستش به صورتم برسه بینمون قرار گرفت و سعی کرد ای ن درگیر یو تموم کنه.

راتین: احمقید شما دوتا؟ چرا به جون هم افتادید؟ تولد دختر بیچاره رو خراب نکنید بعد تولد بری د یه گوشه تا میخورید هم دیگه رو بزنی.

بدون حرف به سمت خروجی سر وی س بهداشتی رفتم.

رادوین: حرف ج دی بود پسر عمه حواست به خودت باشه.

دستی توی موهام کشیدم و دور شدم.

(رادوی ن)

راتین: چجوری زد که خونش بند نیامد، یادمه قد یما اگه ی کی میخوردی دوتا م یزدی، پیر شدیا.

رادوین: خفه شو راتین، آگه تون یومده بودی دهنشو آسفالت میکردم.

راتین: گمشو بابا تو هم فقط لب و ده نی. حالا سر چی دعواتون شد؟ رادوین: به توربوی

نداره برو گمشو.



خون بینیم که بند اومد از دستش وی خارج شدم.

باشه آقا آراز پس حالا فهمیدم چرا داغ کردی.

حالا دیگه نوبت منه، بازی تازه شروع شده، بچرخ تا بچرخیم.

آراز دیدم که روی صندلی نشسته بود و به جمعیت نگاه می‌کرد، اچشمام دنبال گیسو گشتم.

توی پیست رقص که نبود، به میز نگاه می‌کردم بلکه پیدا ش کنم.

دیدم آراز بلند شد، به سمت یه میز رفت.

نگاه کردم فهمیدم هدفش گیسوئه.

درجا فکری به ذهنم رسید تا بتونم از رسیدن آراز به گیسو جلوگیری کنم که.

شادمهر: به به پسر عمه عزیز.

از شنیدم صدای لعنتی بهش فرستادم (شادمهر پسر عمو و برادر ناتنی آراز و نوشین و در نتیجه پسر دایی رادوی ن)

رادوین: سلام شادمهر تو کجا اینجا کجا؟ شادمهر:

نوش این دعوتم کرد ب یام.

رادوین: اها خوش اوم دی به هرحال، شادی من ب اید برم کار دارم.

شادمهر: مرض شادی برو گمشو نبینم ت.

لبخندی زدم و ازش دور شدم اما کار از کار گذشته بود.

مطمئن نبودم که آراز بخواد با چنین آهنگی با گیسو برقصه.

چون میدونستم که از رقصیدن به شدت بدش میاد اما با همه این تنفرش توی سوئی س مجبور شده بود سالسا و تانگو یاد بگیره.

نمیدونم چی به گیسو گفت نیش گیسو باز شد و دست تو دست آراز به سمت دی جی رفتن و ازش چیزی خواستن.

دی جی: رقص های عزیز لطف کنید پیست رو خلوت کن ید که قراره با یه رقص سالسا همتون سوپرایز شید.

یعنی واقعا میخواست با گیسو سالسا برقصه؟

به ثانیه نکشید با ورود آراز و گیسو به پیست رقص همه سوت و دست زدن.

(سوگل)

با تعجب به آراز و گیسو خیره بودم، خیلی خوب مرقصیدن و خیلی هم جدی بودن.



نوشین: میگم داداشم و گیسو خیلی به هم دیگه میان.

به سمت نوشین برگشتم.

سوگل: اوهوم، داداشت اصلاً بهش نم‌یاد بلد باشه برقصه.

نوشین لبخند تلخی زد.

نوشین: اصلاً رقصیدن رو دوست نداره، اما مجبور شد که این رقصو یاد بگیره.

سوگل: چرا مجبور شد؟

نوشین: حالا برات تعریف میکنم، سوگل جان من بایدهات حرف بزنم.

سوگل: باشه، اها خب بگو میشنوم.

نوشین: الان نه باشه برای فردا، بهت آدرس میدم بیای باهم حرف بزنیم.

سوگل: باشه، حالا ساکت باش آخر رقصو از دست ندم.

حسابی کنجکاو شده بودم که نوشین میخواد در مورد پی باهام حرف بزنه. اما خب الان این رقص جذاب ن میداشت به فردا فکر کنم.



رادین: خوشحالم که تونستم امشب خوشحالت کنم.

دستمو آروم بالا آورد و نرم بوسید، ضربان قلبم رفته بود روی هزار و به شدت احساس گرما میکردم.

در انتظار تو

نمیتونستم چشمم از چشم ای رادوین بردارم انگار خشک شده بودم.

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم سرامون به هم داشت نزدیک میشد.

چیزی نمونده بود که یکی از بهت رین اتفاق ای زندگیم رخ بده که به خودم اومدم و سریع عقب کشیدم.

رادینم انگار تازه به خودش اومده باشه، سریع عقب کشید.

رادین: ببخشید، باور کن نفهمیدم دارم چیکار میکنم.

ضربان قلبم انقدر تند میزد که هر آن حس میکردم از قفسه سینه ام میزنه بیرون.

بدون جواب دادن به حرفش از ماشین پیاده شدم، به هوای آزاد نیا ز داشتم، به سرعت در خونه رو باز کردم و داخل شدم.

همونجا پشت در نشستم، دستم روی قلبم گذاشتم تا آرام بگیرم.

ناخودآگاه لبخند روی لبام نقش بست

(رادین)

با اعصاب خورد، مشتم روی فرمون کوبیدم.

آخه من احمق داشتم چیکار میکردم.

مطمئنم که ناراحت شده بود که اونجوری بی خداحافظی و با اون سرعت از ماشین رفت پاین.

سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم.

لعنت به من، از همون روز اولی که دیدمش قلبم لرزید، الانم که این وامونده انقدر تند میزد که انگار قد داشت
سینه ام و بشکافه.

یه کم که گذشت به خودم اومدم، استارت زدم و حرکت کردم.

(آراز)

آراز: بهش گفتم فردا باید بیاد که باهاش حرف بزنیم؟ نوشین: آره بهش
گفتم.

آراز: آدرس دادی؟

نوشین: قرار شد براش بفرستم.

آراز: حو...

نوشین پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم.

نوشین: میشه انقدر سوال نپرسی که مثلا من و از حرفی که میخوام بزنم منصرف کنی؟ آراز: میدونم میخوای

چرت و پرت بگی.

نوشین: اره دیگه تا به اینجا که م یرسیم حرفای من میشه چرت و پرت، برادر من، چرا باخودت اینجوری میکنی؟ چرا باخودت کنار نمی ای؟ آراز: آلآن وقتش نیست.

نوشین: باشه، پس بگو کی وقتشه که من به مامان اعلام کنم.

آراز: چی؟ به مامان؟ تو همه چیزو به مامان گفتی؟ خیلی دهن لقی نوشین.

نوشین: من چیزی نگفتم، مامان خودش میخوادگ یسو رو عروس خانواده کنه.

هووفی کشیدم و نگاهمو به جاده دوختم، گیسو دختر فوق العاده ای بود همه جوره کامل بود و بدون نقص، اما آلآن اصلا نمیتونستم که بهش فکر کنم، چیزی نمونده بود که این ماموریت به نقطه حساس و شناسایی و نفوذ برسه و امکان داشت هر اتفاقی بیوفته و من نمیخواستم امیدوارش کن م و بعد اگه اتفاقی برام افتاد آرزوهاش خراب بشه.

(رادوی ن)

موبایلم زنگ میخورد، اما هم خسته بودم و هم حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم.

نگاهی به گوشی انداختم، اوه شاهین بود.

س ریع خم شدم و برش داشتم.

شاهین: چرا انقدر دیر جواب می دی؟

رادوین: فک رنکنم با ید بابت این بهت جواب پس بدم.

شاهین: بیخیال، رادوی ن آقا زان یار برات یه پیشنهاد توب داره واس شرکت.

رادوین: چه پیشنهادی؟

شاهین: گفتش که فردا یه سربری دفترش اونجا همو میی نیم.

رادوین: من فردا جلسه دارم.

شاهین: بعد جلسه بیا پشیمون نمیشی.

رادوین: من ساعت دوازده م یام.

شاهین: پس یه ناهار افتادی.

بدون اینکه جوابی بدم قطع کردم.

کنجکاو بودم که بدونم زانیار چیکارم داره و با هم یه افکار به خواب فرو رفتم. (سوگل)

وارد کافی شاپ شدم و با چشم دنبال نوشین گشتم.

پیداش کردم و نزد یک شدم.

داشت با گوشیش ور میرفت و حواسش به من نبود، آروم از پشت بهش نزدی ک شدم و سرکی ت وی گوشیش

کشیدم، داشت به یکی مشاوره میداد درمورد کارای حقوقی.

بیخیال شدم و گفتم پخخخ، نوشین ترسیده از جاش پرید و گوشیش روی زمین افتاد و با خاک یکسان شد.

در انتظار تو

با صدای بلند زدم زیر خنده که باعث شد همه به سمتون برگردن.

خودمو کنترل کردم و جل وی نوشین نشستم.

نوشین: خدا بگم چیکارت نکنه سوگل گوشه نازنینم نابود شد بیشعور.

سوگل: یکی جدید برات میخرم خوشگله.

نوشین گمشو ای بهم گفت و شروع کرد به واری گوشیش.

سوگل: خب بگو ببینم چی میخواستی بگی.

نوشین: اول یه چی زی سفارش بده تا آراز برسه.

سوگل: آراز؟ چرا اون؟ نوشین: م یاد

خودت میفهمی

قهوه ای که سفارش داده بودمو مزه مزه میکردم، ب یست دق یقه از اومدنم میگذشت اما خبری از آراز نبود.

سوگل: نوشین داداشت چرا نمیاد.

نوشین: الان م یرس ه ترافیکه فکر کنم.

تا حرفش تموم شد دیدم که آراز وارد شد، با اخم دنبالمون گشت که منو دید.

آراز: سلام.



سوگل: سلام آقا آراز خوبید؟ آراز:

خوبم ممنون.

آراز پس گردنی به نوشین زد و گفت.

آراز: تو هنوز یاد نگرفتی سلام کنی؟

نوشین: همین ب یست دقیقه پی ش با هم حرف زدیم دیگه نیاز به سلام کردن نیست.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

سوگل: آقا آراز نمیخواهی حرف بزنی؟

آراز سری تکون داد و به گارسن گفت یک لیوان آب قند بیاره، از سفارشش چشمام گرد شد، این دیگه چجور شه.

آراز: ببین سوگل خانم حرفایی که میزنم شاید برات تلخ باشه اما خب من به کمکت احتیاج دارم.

سوگل: از چی حرف میزنید؟ دقیق بهم بگید لطفا چه کمکی میتونم بکنم.

در انتظار تو
آراز: سوگل خانم من پلیسم.

از حرفی که زد یکه خوردم، تنها شغلی بهش فکر نمی‌کردم همین بود.

سوگل: خب الان این به من چه ربطی داره؟

آراز: باور این حرفی که می‌زنم سخته اما خب دور از ذهنم نیست.

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو ادامه بده.

آراز: ببین سوگل خانم بی مقدمه م یگم بهت، پدر شما یه خلافکار فوق حرفه ای ه...

با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد، هنوز دهن آراز تکون می‌خورد و حرف م یزد اما من انگار ه یچی نمی‌فهمیدم...

(آراز)

نوشین: آراز چرا انقدر بی‌شعوری اخه تو؟ آراز: به من چه

این دختره س ر یع غش کرد؟

نوشین: اگه همچین خبری به تو بدن چیکار میکنی دق یقا؟ آراز: میگم ایول

دمش گرم چه هیجان انگیز.



آراز: سوگل خانم آرام باشید لطفا.

بعد این حرفم دوباره شروع کردم به توضیح ماجرا و...

(سوگل)

خشم تموم وجودمو گرفته بود یعنی تمام این سالها پدر من یه آدم عوضی بوده که به هیچ کس رحم نکرده و در نه ایت به خاطر اون برادر و مادرم کشته شده بودن.

آراز بهم گفت که باید سعی کنم به پدرم نزدیک بشم که بتونم یه سری اطلاعات که لازم داره رو بهش بدم.

توی اتاقم نشسته بودم و به عکسام با مامان و سهند نگاه میکردم.

اشکم سرازیر شده بود، فکر اینکه بابا عامل اصلی کشته شدن سهند و مامان بوده مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت دیوونم میکرد.

حرفای آراز دوباره توی گوشم پیچید: (ببین سوگل خانم الان هر اتفاقی بیوفته تو دستگیر میشی و محاکمه میشی و پدرت بازم فرار میکنه، برادرت و مادرت برای این کشته شدن که پلیس داشتن م یومدن سراغشون، پدرت کشتشون تا بتونه جایگاهشو حفظ کنه).

احساس تنفرت وی وجودم شعله میکشید، متنفر بودم از این مرد.

طبق گفته آراز من باید یه عامل نفوذی میشدم اما چجوریشو خودمم نمیدونستم، بهمگفته بود فعلا سعی

کنم اعتمادشو جلب کنم.

(رادوی ن)



نگاهی به من انداخت.

منشی: بفرما ید تو منتظرن.



تقه ای به در زدم و وارد شدم، اولین ک سی که به چشمم خورد مرد میانسالی بود که خیلی شیک پشت میزش نشسته بود.
niceroman.ir

رادیوین: سلام عرض شد.

زانیا: خوش اوم دی شریک.

شاهین: چطوری پسر؟ خوش اومدی.

سری برایشون تکون دادم و دست زان یا زُ فشردم.

به نشستن دعوتم کرد.

زانیا: شاهین بگو غذا بیارن.

رادیوین: نه ممنون به کسی قول ناهار دادم زیاد نمیونم.

ابرو ه ای زانیا بالا رفت.

پایز زمان

شاهین: تعارف میک نی ؟ رادو

ین: نه.

انقدر نه و قاطع گفتم که ساکت شد.



زانیار: خب رادوین خان همونطور که میدونی من آدم با نفوذی هستم.

رادوین: بله کاملاً باهاتون آشنا.

زانیار: برات پیشنها دی دارم که پول کت و کلفتی توشه ؟ رادوین: خیلی

کنجکاو شدم.

زانیار: رادوین جان من قبل اینکه باک سی کار کنم، همیشه اطلاعاتی راجب خودش، خانوادش و گذشته اش دارم.

اخمام رو تو هم ک شیدم یعنی میدونست من قبلاً...

زانیار: بله من میدونم که تو قبلاً پلیس بودی.

چشمامو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

زانیار: ناراحت نباش رادوین.

رادوین: بگو بهم پ یشنهادت چیه.

در انتظار تو

زانبار: از اونجایی که من میدونم استعفای تو از نیروی پل یس زیاد عادی نبوده به نظرم چیزای خوبی ندی دی پس فکر کنم که از تو همکار خوبی درمیا.

رادوین: لطف کن بر سر اصل مطلب من وقت ندارم.

لبخند مرموز شاه ی ن و زانبار اذیتم میکرد.

زانبار:.....

هر لحظه با حرفای زانبار بهتم بیشتر میشد و چشمام گرد تر از پیشنهادش هم شکه بودم هم وحشت کرده بودم.

دانای کل

رادوین بدون حرف از دفتر خارج شد، افکارش آشفته و به هم ریخته بود، در واقع با اید اعتراف میکرد که وسوسه شده بود.

حرف های زانبار در مغزش میپ یچید.

(زانبار: بین رادی ن این شطرنجه، اگه قوانین و استراتژی این بازیو بلدی، پس بدون کار ما هم خوب آشنایی. ما مهره های سیاه بازی هستیم، من شاه مهره ام، اما شاه و وزیر نیستیم. میخوام تورو مثل شاهین کنارم داشته باشم نمیخوام سریاز باشی و زود از بین بری، بیا و شاه مهره باش.)

دستش را در موه ایش فرو کرد و نفس عمیقی کشید، بای د فکر م یکرد.



زانیار: آراز، پسر عمه اش هردو پل یس بودن، میخوام اونو هم بکشم اینجا، میخوام دخترمو نجات بدم.

شاهین: د ابي از تو آدم پست تر ن ديدم، عمروعاص جلوت لنگ ميندازه.

زانيار خنديد و به نقشه هايش فكر كرد آماده بود كه با يك جنگ خودش را از منجلا ب بيرون بكشه.



آراز: محمد رضا اون ميكروفن هارو بردار بيار.

محمدرضا باشه ای گفت به سمت قفسه رفت.

بی حرف از اتاق خارج شدم و به سمت ماشین رفتم، تا روشن کنم محمدرضا هم خودشوم برسوند.



دستم روی چونه ام کشیدم، به این فکر میکردم چجوری باید این دختر سوگل رو نجات بدم.

به شدت احساس مسئولیت میکردم نسبت بهش.

جلوی در باغ ایستادم به نظر میومد که یه مهمونی معمولی باشه.

ایمیل دعوتو به نگهبان نشون دادم و وارد شدم.

ماشین کنار آخ رین ماشینی پارک کردم، قدمام بلند اما آروم بود، سعی میکردم درست جزئیات رو به خاطر بسپارم به در ورودی رسیدم.

آهنگ ملایمی پخش میشد.

به سمت اولی ن میز خالی رفتم و ایستادم.

همون لحظه خدمتکاری با یه سینی پر از نوشیدنی اومد.

در انتظار تو

خدمتکار: نوشیدنی بدون الکل م یل دارید؟ آراز: نه آگه

امکانش هست کوکتل بیاری دبرام. خدمتکار: چه طعمی

مورد نظرتون هست؟ آراز: بیوه سیاه

خدمتکار ازم دور شد. با دقت اطرافو بررسی کردم، حتی دوربینی وجود نداشت که بخواد کنترل کنه.

این یعنی همه مهمونا آشنا بودن یا از اعضای باند.

دختری نزدیکم شد با آرایش غلیظش حالمو بد کرد.

دختر: خوشت یپ خان پارتی نداری؟

نگاهش کردم، واقعا آدم مضخرفی بود. یه لحظه گیسو به ذهنم اومد، واقعا با این عفریته قابل قیاس نبود.

بدون اینکه بهش اهمیت بدم به روبرو خیره شدم.

دختر: انقدر خشک نباش چشم خوشگل، من دختر عموی شاهینم.

برگشتم سمتش دوباره.

آراز: شاهین؟!

دختر: دست راست زانیار.

آراز: به من چه ربطی داره.

دختر: شاهین گفت قراره بی ای همکارش یم گفتم خوش آمد بگم.

آراز: شاهین غلط کرد من با زانیار قرار دارم همین و بس.

دختر: به هر حال من اسمم سحره خوشبختم.

آراز: من همچین خوشبخت نیستم، برو شرت کم.

سحر: خیلی گند دماغی.

جوابشو ندادم بلکه بیخیال بشه و بره اما اون پررو تر از این حرفا بود.

همین لحظه خدمتکار با یه سینی جلو اومد و کوکتل مد نظر منوروی میز گذاشت.

سحر: ما تا حالا از اینا مدل نداشتیم.

خدمتکار: سفارش ایشون بود.

سحر: باش، میتونی بری.

نوشیدنی مو مزه مزه میکردم و منتظر بودم که شاهین بیاد.

شاهین: سلام آراز خان.

در انتظار تو

آراز: سلام.

شاهین: از چ یزی که بهم گفتن خشک تری.

آراز: فکرکنم الآن وقت مناسبی برای این حرفا باشه.

شاهین: که زیر لب گفت: آشغال، سگ اخلاق.

اما خودمو به نشنیدن زدم، به موقعش جوابشو میدادم.

شاهین: بیا بریم زانیا و دوستان منتظر تو هستن.

زانیا: خوش اوم دی جوون.

سری تکون دادم.

زانیا: فکر کنم بدونی که برای چه کاری اینجایی.

آراز: نه دقیقا.

زانیا: باشه مشکلی نیست الآن شاهین توضیح میده. شاهین به سمت ی کی از کشوها رفت و یه لب تاب و دوتا کلت آورد.

شاهین: اولین امتحانت اینه، با این لپ تاب طبق رزومه ای که داری باید اطلاعات یکی از اعضا رو هک کنی و بهمون راجب خائن بودن یا نبودنش اطلاعات ب دی.

آراز: باشه کی؟

شاهین: خوبه) لپ تاب رو روی پام پرت کرد(شروع کن.

بی حرف مشغول شدم، نیم ساعتی طول کشید اما تموم شد بالاخره.

آراز: فرد مورد نظرتون پاکه پاکه، البته به نظر م یادیه سری اطلاعات به درد بخور ریخته توی فایلاش راجب اخرین کارش.

زانبار: خوبه.

شاهین: حالا نوبت امتحان دومته.

آراز: چیه؟

شاهین: دوئل

آراز: باشه مشکلی نیست، باکی؟

شاهین: اسلحه روت وی دستم چرخوندم.

پایا پسری هیکی بود که به گفته شاهین تیراندا ز خوبی بود.

شاهین: بعد هشت قدم میتونید بچرخید.

هر دو سری تکون دادیم، کاملاً داشتیم پ ایا رو آنال یزم یکردم راست دست بود پس موقع چرخیدن روی پ ای راست م یچرخید تا به موقع دستش رو ثابت کنه.
پشت به هم قدما رو برداشتی م به محض اینکه قدم هشتم رسیدم اسلحه که آماده شلیک بود رو بدن اینکه بچرخم پشتم بردم و شل یک کردم.

صدای آخ پا یا سالن رو پر کرد.

شاهین: لعنتی، پا یا حالت خوبه؟

به سمتشون برگشتم، پایا دستشوروی کتف راستش گذاشته بود و از درد چهره اش جمع شده بود.

ابروهامو بالا دادم، فکر میکردم دقیق تر میزنم.

زانبار: کارت خوب بود پسر جون. حالا بیا شام بخوریم.

آراز: میلی ندارم. درضمن باید (به زخمی که حاصل از سابیده شدن گلوله به بازوم بود اشاره کردم)

اینم درستش کنم.

شاهین: اوه پس تو هم ترکش خوردی، خوبه.

چپ چپ نگاهش کردم و با گام های بلند از کنارشون گذشتم.



آراز: الو مه دی کجایی؟

مهدی با صدای خوابالود: لعنت بهت آراز ساعت دوازده شبه.

آراز: کجایی؟

مهدی: قبرستون، این موقع شب کجا میتونم باشم؟ آراز: خوبه منم م یام

اونجا وسای ل بخیه و اینارو آماده کن.

مهدی: باز چه بلای سر خودت آوردی؟ آراز:

میام میبینی.

روی تخت دراز کش یدم.

مهدی: کجا بودی که این بلا سرت اومد؟ آراز: مامو

ریت.

پایرستان

در انتظار تو

مهدی سری تکون داد و مشغول شد، داشت ضد عفونی م میکرد، درد داشت ولی نه به اندازه هفتا گوله، انقدر اینطور دردا رو به جون خ ریده بودم که ای ن یه مورد واسم مثل یه سر درد ساده بود.



سوگل: سلام، من خوبم، تو چطوری؟ رادین: الان که

صداتو سرحال شنیدم خوبم.

تو دلم قند آب شد با این حرفش.



رادین: برای من یکم طولانیه.

سوگل: منم حرفم طول میکشه پس تو بگو.

رادین: باشه، پس بی ا بریم اونجا) به کافه کوچیکی که ت وی پارک بود اشاره کرد(بشینیم و حرف بزنیم.

رادین: خب نمیدونم از کجا شروع کنم.

سوگل: یعنی انقدر سخته راجبش حرف زدن که نمیدونی از کجا شروع کنی ؟ رادین: نه اما... [niceroman.ir] atmas

نفس عمیقی کش ید و ازل یوان آبش ک می نوشید.

رادین: بین سوگل من از روز اولی که دیدمت قلبم لرزید، به دلم نشست، یعنی دردعین حال که دختر آروم ی هستی اما شیطن ای ریزی داشتی و خی لی با وقارم هم بودی، سوگل من تو این چند وقت که شناختمت خ یلی بهت علاقه مند شدم.

با حیرت نگاهش م یکردم، یعنی انقدر راحت تونسته بود که بهم بگه دوستم داره؟ از خوشحالی کم کم داشتم بال درمیآوردم، دلم میخواست ج یغ بزمو بهش بگم که منم عاشقتم ولی حضور ملت ت وی کافه نمیداشت اینکارو بکنم.

از گوشه چشمم اش کی سرازیر شد.

رادین ترسیده گفت: سوگل، ناراحتت کردم؟ ببخشید تو رو خدا اصلا چنین قصدی ندا...

پایان

انگشتمو روی لبش گذاشتم که ادامه نده.

سوگل: رادین منم، منم...

همون لحظه را دین انگشتمو بوسید.

رادین: تو چی سوگل؟

سوگل: رادین منم دوست دارم.

توی چشماش ناباوری موج م یزد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دستمو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد، خیلی یهوپی و بی مقدمه بغلم کرد.

خداروشکر کافه خی لی شلوغ نبود و فقط یه اک یپ دختر نشسته بود و یه دختر و پسر.

با خجالت ازش فاصله گرفتم. مطمئن بودم الان لپام گل انداخته.

رادین: من قریون خجالت کشیدنت بشم.

سرمو پا ین انداختم.

رادین: من الان ب ای د ببرمت و به خانواده ام معرفیت کنم، زود باش ب ریم.

در انتظار تو
سوگل: رادین الان زوده.

رادین: نه نه مادرم منتظره.

سوگل: چ ی ؟

رادین: یعنی همین که شنیدی مادرم م یدونست که میخوام بهت بگم دوس تدارم.

سوگل: اخه من خجالت میکشم.

رادین: خجالت نداره که بیا بریم ببینم.

دستمو گرفت و همراه خودش کشید.

توی ح یاط خونه ماشین نگه داشت.

س ریع پ یاده شد و اومد دروب ام باز کرد.

دستش و ت وی دستام قفل کرد هم قدم دیگه وارد خونه شدیم.

رادین: سلام اهل خونه.

صد ای مامانش از آشپزخونه اومد: رادین باز خونه رو گذاشتی روی سرت ؟

بهم چشمکی زد و منو پشت خودش قائم کرد.

مادرش از آشپزخونه بیرون اومد.

مامان را دین: چرا تنهایی مگه نگفتی م یخو ای به دختر بگی و برای ناهار عروسمو بیاری.

هم خنده ا مگرفت هم از کلمه عروس قند تو دلم آب شد و خجالت کشیدم.

رادین) با لحن ناراحتی (: مامان قبولم نکرد.

مادرش سکوت کرده بود، بعد چند ثانی ه صد ای قدم ای مادرشو شنیدم.

مامان را دین: اشکال نداره پسرم حتما باز هول ش دی گند زدی.

با اینکه سعی کردم آرام بخندم اما صدام بلند شد.

مامان را دین: وا ای ن صد ای کی بود از پشتت اومد.

رادین: صد ای عروست بود بهناز جون.

پسر من از پشت را دین بیرون اومدم و با لبخند شرمگینی به مادر رادین که حالا فهمیدم اسمش بهناز نگاه کردم.

سوگل: سلام

در انتظار تو
بهنا ز: ماشالله، ماشالله. پسر حق داشته یه دل نه صد دل عاشق بشه.

گونه هام گل انداخت.

قلم: نیکرومان
niceroman.ir

بهنا ز جلو اومد و آغوشش رو برام باز کرد. بدون مکث و ب ی اختیار بغلش کردم.

بعد چند ثانیه از بغلش بیرون اومدم که دیدم داره با اش کنگاهم میکنه، نگران نگاهش کردم و پرسیدم.

سوگل: اتفاقی افتاده ؟

بهنا زد نه عزیز دلم، بر ای پسر خوشحالم که سلیقه اش به من رفته و یه دختر ترگل ورگل انتخاب کرده.

رادین خندی د و بهنازم گونه منو بوسید و همراه خودش به سمت آشپزخونه کشوند.

رادین: مامان خانم میزاری من و خانمم دو دقیقه با هم حرف بزیم ؟

بهنا ز: برو بچه پررو میزمتا، تا وقتی که عروسمو خاستگاری نکردی م و نامزد نکر دید دیگه از ای ن به بعد حق نداری

بهبش نزدی کبشی.

رادین: یعنی چی مامان ؟

بهنا ز: یعنی همین که شنیدی، شما ها خاندان پد ریتون ب ی جنبه ان میترسم کار دست عروسم ب دی.

با این حرف بهناز دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش.

بهنا ز با دیدن وضع یتیم و صورتی که از خجالت قرمز شده خندید و محکم منو بغل کرد.

رادین: ماما چیزی لازم نداری بیرون؟ لباسامو عوض کنم؟

بهنا ز: نه لباس عوض نکن، برو آرد و تخم مرغ و وان یل و بکینگ پودر بگیر.

رادین: اینارو دیگه واس چی میخوای؟ بهنا ز: به تو

چه؟ برو بگیر زود.

رادین: پس با سوگل برم.

بهنا ز نه خیر، من م یخوام با عروسم تنها باشم.

رادین نگاهی به من کرد و از خونه خارج شد.

بهنا ز اومد و کنارم نشست به یه سینی که دوتا فنجون قهوه داخلش بود و شروع کرد به صحبت کردن.

نیم ساعتی گذشت که در خونه باز شد.

راتین بود که آواز خون داشت میومد تو خونه، بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: سلام سوگل.

و به سمت پله ها رفت اما روی اولین پله متوقف شد و برگشت و با تعجب به من خیره شد.

راتین: تو اینجا چیکار میکنی؟

در انتظار تو
متعجب به خونه نگاه کرد.

راتین: من خونه رو اشتباه اومدم ؟

از خنگ با زیش خنده ام گرفته بود که دیدم بهناز داره از پله ها م یاد پا ین.

بهناز: وا تو کی اوم دی بچه جون ؟

راتین: سلام، همین الان اومدم، اما سوگل اینجا چیکار میکنه ؟ بهناز: سوگل نه و

زنداداش.

راتین گی ج به بهناز نگاه کرد و کلمه زنداداش رو زمزمه کرد، اما بعد با بهت گفت.

راتین: زن کدوم داداش ؟ راد وین یا راد ین ؟

بهناز: تو واقعا خنگ ی پسرم ؟ یا که خودتو به خنگی میزنی ؟ معلومه که راد ین.

راتین نیشش باز شد و با خوشحالی گفت.

راتین: ایول پس قرار عمو بشم.

از ای ن حرف رات ین بهت زده نگاهش کردم، هنوز نه به داره نه بباره.

خداروشکر بهناز پس گردنی بهش زد و فرستادش اتاقش.



(رادوی ن)

هنوز داشتم فکر میکردم که را دین از کی خوشش اومده که مامان دختره رو دعوت کرده امروز خونه و خیلی جدی گفت که منم باید بر ای ناهار اونجا باشم.

جلوی در ماشینو پارک کردم و ازش پیاده شدم، ماشین همه بود پس یعنی نو عروس خانواده اومده.

وارد خونه شدم صدای آشنا دختری باعث شد ترس برم داره! خداکنه اونی که فکر میکنم نباشه.

به محض ورودم انگار دنیا رو سرم خراب شد، سوگل بود.

دختر زانیار ملکی.

بهت زده سر جام بودم که صدای مامان منو به خودم آورد.

بعد سلام و احوال پرسی با همه نشستیم، انگار سوگل ن یومده خودشو حسابی تو دل مامان و بابا جا کرده بود.

امیدم این بود این عروسی به یه نحوی به هم بخوره و از طرفی دوست نداشتم دل رادین و سوگل بشکنه، وای به اون روزی که رادین میفهمه ید زانیار چیکارست و من دارم باهاش کار میکنم و بهش درمورد زانیار نگفتم.



موبایلم زنگ خورد، شاهین پشت خط بود.

از جام بلند شدم که مامان گفت.

بهنا ز: کجا میبری پسر میخوایم ناهار بخوریم.

رادوین: الان میام این تلفن جواب بدم، اومدم.

شاهین: رادوین، کجایی تو؟

رادوین: به تو چه مرتیکه من باید برای اینکه کجام بهت جواب پس بدم؟ شاهین: خب خب پاچه

نگیر. بین ما طبقه منفی یک شرکت آماده کردیم.

رادوین: باشه هر غلطی کردید به من ربطی نداره، زود تر کارو شروع کنید.

شاهین: اولین ماموریتت فرداست پسر چون حالا شب ببینمت با هم درموردش گپ میزنیم.

قطع کردم، نمیدونم چرا اما حس میکردم این بهت رین راه مقابله و انتقام از آراز، میخواستم از جایی که

انتظارشو نداره بهش ضربه بزنم.

نگاهی به سوگل انداختم که یه جورى نگاهم میکرد که انگار یکی از مضمخرفت رین موجودات عالمو دیده، از طرز

نگاه کردنش عصبی شده بودن اما به اجبار نمیتونستم حرفی بهش بزنم.

بهنا ز: رادوین جان.

رادوین: جانم مامان؟

بهنا ز: پسر من کی قراره عروس بزرگمو بیا ری به این خونه؟

با تعجب حرف مامانو یه بار آنالیز کردم که یهو فکری به ذهنم رسید.

رادوین: مامان جان شما بیاید دست به کار بشید.

مامان و بابا با تعجب نگاهم کردن.

رادوین: من دختر مورد نظرمو خیلی وقته انتخاب کردم، دیگه شما بیاید برای خاستگاری پیش قدم بشید.

راتین: این دختر بدبخت کیه که گریه تو افتاده؟

چپ چپ نگاهش کردم. بابا گفت.

حمید: پسر من بگو ببینم این دختر خانم کیه؟ رادوین:

گیسو.

در انتظار تو

یهو همه ساک شدن حتی صدای قاشق و چنگالم به گوش نمیرسید، لبخند شیطانی رو لبم اومد، نمیزارم آب خوش از گلو پ این بره آراز خان خبر خاستگاریم عین بمب تو خانواده میپ یچه.



شاهین: الان ما اعتماد نکردیم. تو یا میتونی این محموله رو عبور ب دی و واس خودت امتیاز بخری یا نم میتونی و میم یری.

چشم‌م بستم تا بتونم خودمو آروم کنم که مبادا بزنم این احمقُ له کن م



دستی لا به لای موهام کشیدم.

باید با ستاد هماهنگ میکردم وگرنه احتمالش بود که گیر بچه های مرز بیوفت یم.

ایمیلی برای سرهنگ فرستادم و ماجرا رو شرح دادم .

چند ساعت بعد سرهنگ جوابمو داد که همه کارای لازم انجام شده اما برای اینکه شک نکن یه بخشی از بچه هارو میفرستن.

شب ساعت هشت پرواز داشتم و بدون معطلی آماده شدم.

شاهین جل وی در منتظرم بود.

شاهین: نمیخوای از خانوادت حلالیت بگیری ؟ آراز: برای

چی ب اید چنین کاریو بکنم ؟

شاهین: به هرحال شاید جنازه ات برگشت کسی چمیدونه.

آراز: نترس من تا حلوای تو رو نخورم ن میمیرم.

شاهین سری تکون داد و با پوزخند گفت.

شاهین: وقتی رفتی اونجا میفهمی کار آسونی نیست پسر جون، من خودم یه بار تا پ ای مرگ رفتم باید بترسی.

آراز: تو تا پای مرگ رفتی ولی من خود مرگم، مرگ باید از من بترسه.

شاهین: خیلی از خود راضی هستی.

جوابشو ندادم و به بیرون نگاه کردم و به آینده ای که زیاد دو نبود اما خیلی تار و مبهم بود.

چفیه رو جل وی صورتم بسته بودم که نکنه شناس ایی بشم.

دوتا پرتا روی کمرم جا ساز بود و یه کلاش هم دستم.

در محموله رو باز کردم با آماری که بهم داده بودن هم خونی داشت پس به سمت واسطه برگشتم.

دوتاک یف سامسونت که توش دلار بود رو تح ویل ش دادم.

یکی از بچه های گروه: قربان بهتره س ریع تر بری م هر لحظه امکانش هست مامور ای مرز سر کله اشون پیدا بشه.

سرمو تکون داد م و به سرعت رفتم به سمت لندروور مش کی رنگ عقب نشستم.

از صداها معلوم بود که محموله هارو سوار ماشینا کردن.

به محض حرکت ماشینامون صد ای شل یک بلند شد.

ماشین ای گشت مرزی بودن، دیدم که ماشینا آرایش خاصی گرفتن انگار تمرین کرده بودن.

صادق: قربان سرتون رو ب یارید پان گوله ها سرکش هستن.

نگاهی بهش انداختم و بی توجه به حرفش کلاشو از روی صندلی برداشتم و گنگدن رو کشیدم و از شیشه بیرون رفتم و شروع به شلیک کردم.

از اون طرف صادق خیلی زرمیزد و اصرار داشت که بیام داخل، ماشینای گشت راه بسته بودن و مجبور شدیم و ایستیم.

از پشت و جلو محاصره شده بودیم اما تعدادمو زیاد بود. میدیدم که بچه های مرزی زخمی میشن و به خودم لعنت میفرستادم.

بعد ۸ ساعت درگی ری سه تا ماشینی که حامل اسلحه ها بود رو فراری دادیم اما بقیه مونده بودیم، نیروهای کمکی سپاه و ارتش احتمالاً دیگه باید میرسیدن.

بیسیمو برداشتم.

آراز: کدوم قبرستونی هستی شاهینن

شاهین: آفرین بهت کارت خوب بود محموله ها به موقع رسیدن و همشون سالمه. آراز: لعنتی ما اینجا محاصره شدی م چرا برامون کمک نمیفرستی شغال.

شاهین مستانه خن دید و گفت.

شاهین: پسر جون گفتم که کار سختیه، من به محموله های که میخواستم رسیدم دیگه کاری باتو ندارم.

آراز: عوضی من آگه از اینجا جون سالم به در ببرم م یکشم ت.

شاهین: آگه ببری... بدرود.

هرچی پشت بی س یم عربده زد و فحش دادم بی تاث یر بود.

گوشی لعنتی آنتن نمیداد وسط این بیابون.

سرهنگ چیز دیگه ای گفته بود قرارمون این نبود.

توی یه حرکت بدون برنامه ریزی رفتم سمت یکی از پرادوها و پشتش نشستم و حرکت کردم.

موجی از گلوله ها به بدنه ماشین خورد و چندتا از ماشین ای گشت دنبال کرده بودن، پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. ماشین دیگه انگار داشت رو هوا م یرفت.

اسلحه رو از شیشه بیرون بردم چند تا شلیک کردم.

بالاخره آنتن گوشیم اومد.

سرهنگ: اتفاق افتاده آراز؟

آراز: به نیروهات بگو بیخیالم بشن.

سرهنگ: کدوم نیر و بچه ه ای ستاد که بیخیال شدن...

موجی از تعجب و افکار جور واجور تو ذهنم اومد، یعنی چی پس اینا کین.

نمیتونستم توی اون تاریکی ماشینارو تشخیص بدم.

لعنتی اینا حتما یه ربطی به شاهین دارن.



با داد زانیار نوچه هاش ون اومدن داخل و جدام کردن.

با تمام توانم داد زدم .

آراز: تو فکر کردی راحت م یزارم؟ زانیار:

آروم باش آراز.

با حرص به قیافه خون آلود شاهین نگاه کردم.

خون ت وی دهندشو تف کرد.

شاهین: عوضی فکر کردی کی هستی که دست روی من بلند کردی؟ زانیار: خفه شو شا

هین، چرا به من خبر ندادی که تو دردسر افتاده؟ شاهین: چون دیگه نیازی بهش نداشت

یم.

زانیار: ما هیچ وقت ت وی باندمون اینکارو نمیکنیم. روبه من ادامه داد (کارت خوب بود مخصوصا اونجایی که خودتم کنار بچه ها وایستادی و با محموله نیومدی.

آراز: دیگه واسم مهم نیست کارم خوب بوده یا نه الآن واسم این مهمه که ای ن عوضی که اینجا وایستاده چرا نیومد و کاری انجام نداد؟ سی و چهار نفر کشته شدن و فقط من فرار کردم.

زانیار: ببخشش نتونست بهت اعتماد کنه که این اتفاق افتاد.

دستی روی صورتم کشیدم و از جام بلند شدم، شاهین با نفرت نگاهم میکرد.

آراز: اگه روز آخر زندگیم هم باشه اول تو رو مثل سگ میکشم بعد میم یرم.

شاهین: نترس، روزی که کارمون باهات تموم شد من خودم میکشمت.

زانیار: آدم باشید الآن ما همه مون بهم احتیاج داریم پس بهتره که با هم رابطه خوبی داشته باشیم تا موفق باشیم.

بدون اینکه به حرفش اهمیت بدم از اتاقش خارج شدم. شاهین یه شارلاتان تمام عیار بود.



شاهین: یه بار بهت توصیح دادم که ما علاوه بر قاچاق انسان و دارو و مواد اعضای بدنم قاچاق میکنیم.

در انتظار تو

رادوین: این چه رب طی به مهمونی داره؟

شاهین: اهان سوال خوب بود، الآن ربطشم میگم.

همون لحظه گارسون با غذاهامون رس ید و بعد گذاشتن غذاها ازمون دور شد .

قلم: چایمیان

atmas

شاهین: تو این مهمونی تو باید یه س ری دختر اپی که اندام خوبی دارن و هیكلشون عملی نیست انتخاب کنی.

رادوین: من هیچوقت چنین کاریو نمیکنم.

شاهین: مجبوری.

رادوین: قرار ما فقط دارو بود نه اینکه من سر ناموس کشورم قمار کنم .

شاهین: به هرحال، پول خیلی خوبی توشه تا فردا وقت داری فکر کنی و جواب بدی.

رادوین: همین الآن جواب میدم، نه، هر خلافی بکنم این یه کارو نیستم.

شاهین: پس چرا اومدی توی اینکار؟

رادوین: من فقط برای انتقام اومدم، میخوام آتیشی که یکی به زندگیم زد رو جواب بدم.

شاهین: کی؟ رادوین:

به تو چه؟

شاهین: منم میخوام یه نفر بشونم سر جاش.

رادوین: موفق باشی.

هرچی سعی کردم که به شاهین راجب سوگل بگم، یه صدایی درونم بهم نهیب میزد که اینکارو نکنم و من برای اولین بار به احساسم اعتماد کرده بودم و چیزی نگفتم.

(سوگل)

آروم وارد اتاق بابا شدم، کتوهارو چک کردم و پرونده و اسنادشو هم خیلی دقیق نگاه کردم اما هیچ اثری از خلاف یا این چ یز نبود.

داشتم از کنار میز رد میشدم که دستم خورد به یکی از قاب عکسا، قاب افتاد و خورد به گوشه دیوار.

صدای عجیبی پیچید تو اتاق پشتمو نگاه کردم در کمال تعجب دیدم دری باز شده.

با کنجکاو ی زیاد از در رد شدم و وارد راهرو کوتاهی شدم که تهش به یه درم رسید. با احتیاط وارد شدم.

کلی اسناد جور و واجور اونجا ریخته بود اما همه اش به نام من بود.

با وحشت و تعجب به اسناد خیره بودم، پای همشون امضای من بود، هرچی فکر میکردم که اینارو کی امضا کردم نمیدونستم.

بدون وقفه به آراز زنگ زدم، با اید از اون میپرسیدم، مطمئن بودم اون خبر داره چرا چن این وضعیتی پیش رومه.

آراز: چی شده سوگل خانم؟

در انتظار تو
سوگل: آراز چرا همه تین اسناد به نام منه؟

صد ای آراز ه یجان زده شد.



رادین: چرا بریم پ یش آراز؟ سوگل:

اونجا کار واجبی دارم.

رادین: تو با آراز چ یکار داری ؟ سوگل:

بریم میفه می.

چند دقیقه بعد جل وی آراز نشسته بود یم.

آراز: همه چیزو میدونی سوگل خانم دیگه چیو باید توضیح بدم ؟ سوگل: لطفا به راد

ین از اول توضیح بده.

رادین با استرس به هردو مون خیره شده بود.

رادین: اتفاقی افتاده؟ آراز توکاری کردی باز؟ آراز: چرت

نگو رادی ن.

رادین: خب پس برام توضیح ب دید دارم از نگرانی میم یرم.

آراز نفس عمیقی کشید و به من خیره شد، مردد بود.

با اطمینان نگاهش کردم که بگه.

آراز شروع کرد: بی ن رادین پدر سوگل....

بعد از تموم شدن حرفاش به چهره را دین خیره شدم، خشم و ترس و نگرانی و تردید تو چشمات موج میزد.

سوگل: رادین تو میتونی بری با هر دختری که فکر میکنی از من بهتره، هرکی که خانواده بهتری داشته باشه.

آراز: نه خیر سوگل تو مقصود نیستی تو خودتم روحت خبر نداشته.

رادین به سمت برگشت، چشمات کمی خیس بود. اما حالا هیچ کدوم از حس ای قبلی که گفتم توش نبود فقط یه چیز مبهم بود که درک نمیکردم، لبخندی زد.

رادین: من تا آخر این راه پشتتم سوگل، تو این زندگی فقط تو واسم مهمی.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. در صدم ثانیه به آغوش گرم را دین کشیده شدم.

رادین: آراز ما الان ب اید چیکار کنیم؟

آراز: الان ب اید تو همه این اطلاعاتی که تو این کیفه رو برسونی به ستاد مبارزه با قاچاق.

رادین: خب بعدش که گیسو بازداشت میشه.

آراز: نه دیگه اشتباه کردی ما الان چند ساله دنبال زان یاریم و از کاراش باخبریم. مدارک مورد نظر برای درست کردن این کار رو داریم.

سوگل: اما من روحم خبره نداره اینارو کی امضا زدم.

آراز لبخند تلخی زد.

آراز: زمانی که تو دانمارک بستری بودی، یادته پدرت میومد و به بهانه تم رین کارای روز مرگی باهات مثلا کار میکرد؟
تو همون موقع این امضا هاروزدی.



بغض گومو گرفت، حالا دق یقا یادم م یومد که کی چنین اتفاقاتی افتاد، اون روزا فکر میکردم پدرم بهت رین آدم
دنیاست. لعنتی با من چیکار کرده بود.

باصدای بلن دی زدم زیرگ ریه و رادین سعی داشت که منو آرام کنه.

(آراز)

لیلا: پسرم یه چیزی بهت میگم تو رو خدا عصبی نشو.

آراز: جانم مامان جان، میشه یه خرده زود تر بگی یه خرده سرم شلوغه.

لیلا: عه!! خب پس به کارت برس شب بیا خونه با هم حرف میزنیم.

آراز: مامان جان من تا ده پونزده روزن میتونم پیام خونه خیلی کار دارم ماموریتم حساس شده، شما بگو.

لیلا: باشه، رادوین گیسو رو خاستگاری کرده.

ماتم برد، مامان چی گفت؟ رادوین؟ لعنت به

ذات کثیف رادوین. آراز: میکشمش.

در انتظار تو

لیلا: تو رو خدا آرام باش پسر، اصلاش ایدگیسو جواب من فی بده.

آرا: زمامان برو واسه برادر زاده ات لباس مشکی بخر و کفن سفارش بده.



مشتمو محکم توی صورت پسره خوابوندم، انقدر که ضربه یهوپی و محکم بود پخش زمین شد.

از پشت سرم صدای رادوین شنیدم.

رادوین: اینجا چ هگوهی میخوری، چرا شرکتمو به هم ریخ تی؟

تا دیدمش دوباره آتیشی شدم بدون ه بیج معطلی بهش حمله کردم.

درگیریمون بالا گرفته بود تا میخورد هم دیگه رو زده بودیم.

صدای محمدرضا رو میشنیدم که سعی داشت جدامون کنه ...

از شرکت خارج شدم، محمدرضا پشت سرم اومد .

محمدرضا: تا امروز فکر میکردم هیچ ب نی بشری ت وی درگی ری زورش بهت نم یرسه اما رادوینم خوب جوابتو میداد.

با خشم نگاهش کردم.

آراز: خفه شو محمدرضا.

محمدرضا: البته از بس سنگی فقط گوشه لب ت ترکیده.

جوابشو ندادم و توی ماشین نشستم، به سمت دفتر زانیا رفتم تا بلکه ببینم چیکارم داره...

این قلب لعنتی م داشت اذیتم میکرد کاملاً حس میکردم که نامیزونم یتپه. از بس این چند وقت فشار عصبی و روانی داشتم که الان اینجوری شده بودم.

وسط ای مسیروم بودم که یهو حس کردم قلبم وحشتناک درد گرفت، نفسم رفت.

فرمونو ناخودآگاه ول کردم، ماشین تکون شدی دی خورد و منحرف شد، به سختی تونستم نگه دارم.

درو باز کردم که بتونم کمک بگیرم واقعا نفسم نمیومد.

دیگه توانی واسم نموند و دنیا جلوی روم تیره و تار شد...

(گیسو)

داشتم به سمت بیمارستان میرفتم، امروز اونجا چندتا مراجع کننده داشتم.

ماشین جلویم کپی برابر اصل ماشینی آراز بود. ناخودآگاه ولم واسش تنگ شد.

دیشب که عمه زنگ زد و با مامان و بابا صحبت کرد که منو برای رادوین خاستگاری کنه کلی گریه کردم، بابا میگفت نمیتونه به خواهرش جواب نه بده.

همه اش به خودم میگفتم که چرا کسی که دوستش دارم نباید ازم خاستگاری کنه؟ اصلاً آراز کی از من خوشش اومد که بخواد بیاد خاستگاریم.

مشغول فکر کردن بودم که دیدم سرعت ماشین جل وی زیاد شد و تگون وحشتناک ی خورد، از جاده دو سه باری منحرف شد، ترسیدم که یه وقت نکنه تصادف کنه سرعتمو کم کردم، ملت رد داده بودن چرا اینجوری رانندگی م یکنه.

ماشین به سختی کنترل شد و کنار جاده رفت دیدم درش باز شد مردی قد بلند ازش پیاده شد آراز بود که دستش روی قلبش بود.

با ترس ماشینو کش یدم کنار و کمی جلو تر وا یستادم پیاده شدم، انگار حالش خوب نبود.

گیسو: آراز!!!

آروم به سمتم چرخید اما انگار گیج بود، در کسری از ثانیه دیدم که روی زمین پخش شد.

جیغ کوتاهی زد و به سمتش د ویدم.

تو م وجودم پر از ترس بود خدا ایا چیکار باید میکردم، از بچگی قلب آراز مشکل داشت ولی نه به اون صورت که بخواد حالش انقدر بد بشه، گ ریه امونمو ب رید.

بالب ای لرزون اسمشو گفتم.

گیسو: آراز جان، آراز.

ترسیده نبضشو گرفتم، یا خدا نم یزد.

در انتظار تو

بدون اینکه وقت تلف کنم شروع کردم به ماساژ قلبی.

ملت دورمون جمع شده بودن.

خانمی اون وسط با جیغ گفت: زنگ بز نید اورژانس بدبخت داره میمیره.

حرفی که خانم زده بود رو با عجز و گریه از مردم خواستم...

پشت در اتاق منتظر بودم دکتر ب یاد بیرون.

بعد از مدتی که برام به قدر یک قرن گذشت دکتر از اتاق اومد بیرون.

دکتر خلعتبری بود، یکی از دکترای قلبی بود که تو بیمارستان خودمون دو روز در هفته شیفت بود.

یا تعجب منو نگاه کرد.

گیسو: آق ای دکتر حالش چطوره؟

دکتر خلعتبری: سلام خانم نیک راد شما با ایشون نسبتی دارید؟

بی اراده از دهنم پ رید.

گیسو: نامزدشم، حالش چطوره؟

دکتر: اها، حمله قل بی بهش دست داده ولی الآن حالش خوبه.

گیسو: م یتونم ببینمش ؟ دکتر:

بله میشه بفرما ید.

به چهره اخمو آراز تو خواب نگاه کردم، آروم و منظم نفس میکشید.

روی صندلی کنار تخت نشستم، از بس این اتفاق ترسناک بود که حس میکردم به اندازه فرهاد کوه کندم.

سرمو روی تخت گذاشتم و آروم آروم چشمام روی هم افتاد .

(دانا ی کل)

با گام ه ای بلند وارد اتاقش شد، به چهره خودش در آینه نگر یست، پوزخن دی بر لبانش نشست و چشم از آینه کشید.

حیرت زده به قاب عکسی نگاه کرد که روی زمین افتاده بود.

حتما نظافتچی بی اختیار اینکار را انجام داده.

با نوک کفش ورنی براقش به گوشه مشخصی از دیوار زد، ن یا ز به یک سری مدارک و اسناد داشت.

به محض اینکه وارد اتاق مخفی شد، وحشت تمام وجودش را پر کرد، در ه یچکدام از قفسه ها و میز ها سندی نبود.

بی اختیار شروع به لرزیدن کرد، ترسیده بود، پایش لغ زید و زمین خورد، کشان کشان خودش را به در ورودی رساند.

در انتظار تو
با تمام قوا فریاد زد.

زانبار: ششاههههی ینن

صدایش تا پان رفت، شاهین ترسیده به پله‌ها چشم دوخت، هیچگاه چینی فریادی را از سوی دای اش نشنیده بود، پله‌ها را یکی درمیان طی کرد و خود را به اتاق رساند.

در اتاق مخفی باز بود.

شاهین نیز با دیدن وضعیت اتاق وحشت زده چشمش را به زانبار داد که از سر عصبانیت کبود شده بود.

(سوگل)

آراز بهم هشدار داد که دیگه حتی اگر کلاهم سمت خونه افتاد به اون سمت نرم به هیچ وجه، گفته بود اجازه بدم زانبار پست فطرت بفهمه کار من بوده.

پس منم به همراه رادین به خونه ای که برام تهیه کرده بود اومدم، از مخواست که تا اوضاع درست بشه جایی نرم.

موبایلم زنگ خورد.

زانبار: سوگل هر جا هستی مدارکو بردار و بیار دختره عوض ی چجوری پیدا شون کر دی.

بدون دلیل زدم زیر گریه و احترام پدر بودنشو نا دیده گرفتم و هرچی که تونستم بهش گفتم.

سوگل: لعنتی تو م یخواستی زندگی منو نابود کنی؟ تو چقدر آشغال و کثیفی آخه، تو پدری؟ تو یه ح یوونی، حیوون....

زانبار: خفه شو توله سگ اون مدارکو بیار با اونا هیچکاری نمیتونی بکنی. تو اونارو با رضایت امضا کر دی.

سوگل: خودت خفه شو بی شرف تو موقعی که من توی اون مجتمع روانکاوی بودم این امضا هارو ازم گرف تی.

زانبار: نمیتونی ثابت کنی دخترم تو فقط میوفتی زندان و من بازم فرار میکنم.

سوگل: خیلی پستی خیلی، حیوون م ریض روانی.

زانبار: خب بسه قطع م یکنم.

با تعجب نگاهی به تلفن انداختم چرا قطع کرد.

س ربیع شماره نوشین و گرفتم، آراز گفته بود تحت هیچ شرای طی بهش زنگ نزنم تا دو الی سه روز.

نوشین

نوشین: بگو سوگل.

سوگل: نوشین بابام زنگ زد و...

نوشین: آخ لعنتی ردتو حتما گرفته، سوگل زود باش برو از خونه بیرون فرار کن.



سوگل: خانم محترم، ببخشید میشه گو شیتونو بر ای یه تماس به خواهرم قرض بگیرم ؟

خانمه نگاهی بهم انداخت.

خانم: برام مزاحمت ایجاد میکنی.

راننده: بیا خواهرم، بیا با گوشی من زنگ بزن منت نکش.

سوگل: خیلی ممنونم جناب.

راننده: زنده باشی خواهرم.

شماره نوشینو حفظ نبودم پس به رادین زنگ زدم.

رادین: بفرما ید.

سوگل: منم رادین.

رادین: عه سوگل خودتی؟ کج ای ادرس بده.

سوگل: رادین من دارم م یرم سمت پارک ملت، ب یا اونجا.

رادین: باشه، مراقب باش من م خودمو زود م یرسونم.

گوشیو به راننده برگردوندم.

قلم: نجیبیان
niceroman.ir

در انتظار تو

در انتظار تو

(گیسو)

موبا یل آراز زنگ م یخورد، شماره نا آشنا بود ، بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم. صدای پشت خط: آراز س ریع ب یا دفترم یه اتفاق ب دی افتاده.



گیسو: ببخشید آراز حالش خوب نیست بیمارستانیم.

صدا: چی بیمارستان؟ لعنتی قوز بالا قوز شده، شما کی هستید؟

این دفعه کاملا ارا دی گفتم.

گیسو: نامزدشم.

صدا: یعنی چی نامزدشم اون که نامزد نداشت.

گیسو: حالا که هستم.

صدا: باشه مهم نیست.

بوق های ممتد تو ی گوشم پیچید، مردم چقدر بی فرهنگ بی ادب شده بودن هیچی نمیفهمیدن.

آراز هنوز با همون اخم خواب بود.

نوشین وارد اتاق شد.

نوشین: سلام گیسو خوبی؟

گیسو: سلام عزیزم، آره خوبم، آراز حالش بد شده.

نوشین: اونو ولش کن آراز هفت هشتا جون داره.

نوشین بی توجه به خواب بودن آراز به سمت تختش رفت و محکم روی پ ای آراز کوبید.



چهره آراز نگران شد. یعنی چی سوگل فرار کرده.

آراز:
الآن کجاست ؟

نوشین: زانیار ردشو گرفته بود داشت م یرفت دنبالش فرار یش دادیم با رادین.



آراز سری تکون داد و از جاش بلند شد. ترسیده از حرکتش س ریع دویدم سمت تختش.

گیسو: آراز ب اید تا فردا استراحت کنی.

لبخند جذابی زد که دلم بر اش ضعف رفت.

آراز: نگران نباش، ب اید سوگل نجات بد م باید برم.

گیسو: چرا مگه چه اتفاق افتاده.

آراز: نوشین بهت توضیح میده.

یهو یادم اومد اون یار و زنگ زده بود.

گیسو: یه نفر ناشناس زنگ بهت جواب دادم، باهات کار داشت.

آراز:
آراز گوشو ازم گرفت، اخماش تو هم رفت.

خودتو چی معرفی کردی بهش؟

با خجالت نگاهش کردم که باعث شد تعجب کنه.

نوشین بی ادب با شیطنت گفت.

نوشین: نکنه گفتم نامزدشم که اینجوری خجالت میکشی عنوان کنی؟

لیام گل انداخت نوشین بی شخصیت هیچی حال یش نبود...

آراز عصبانی شد و با صدای تحلی رفته ای.

آراز: خدای من گیسو به این یه نفر نباید ای ن حرفو میزدی الان باید نگران تو هم باشم...

نوشین: مگه کی بوده؟ آراز:

زانبار.

آراز:

رنگ نوشین پ رید و زیر لب لعنتی گفت.

نوشین حواست به گیسو باشه، برات یه آدرسی میفرستم بیرش اونجا و بگواز طرف من کد ۱۷۳۵.

نوشین: باش ه

آراز به سمتم اومد. دستم و برای اولی نبار توی دستش گرفت. ضربان قلب م به اوج رس ید.

آراز: گیسو با نوشی ن برو خواهش م یکنم مراقب خودت باشه چند روزی اونج ای ی که میری بمون.

بوسه آرومش روی پیشونیم نشست.

دیگه کنترل ضربان قلبم دست خود منبود، این اولین باری بود که چنین اتفاقی میوفتاد.

آراز: شاید الآن دیر شده باشه ش اید بعد از تموم این ماجرا ها وقتی واسه دیدنت نباشه ،این و بدون از صمیم قلبم دوست دارم، تنها دختر دوست داشتنی زندگیمی.

بوسه دیگه ای روی پیشونی و دستام نشوند و از اتاق خارج شد.

داشتم از حال م یرفتم دیگه، خدا یا آراز گفت دوستم داره.

آراز:

(رادوی ن)



زانبار: باید هر جور شده سوگُل پیدا کنی.



اونم وضع یت

در انتظار تو

منو داشت اما

س ریع یه

خودش اومد و

خودشو نباخت

اخم کرد و جلو

اومد.

آرا ز: چی شده که زنگ زدید به من ؟

زانبار: سوگل با مدارکم فرار کرده من اونا رو لازم دارم.

حس کردم لبخن دی رو لبش اومد اما جمعش کرد.

آرا ز: پیداش میکنم و تح ویت م یدم نترس.

نگاه تحدید آمیزی بهم انداخت.

زانبار: س ریعتر گمش ید بیرون و پیدا شکنید.



در انتظار تو
رو به آراز گفتم: لو میدمت که پلیسی و نفوذی.

آراز: برادرت توی مخمصه میوفته اونا با نقشه من پش رفتن.

متعجب نگاهش کردم، هنوزم مثل ق دیما فوق العاده بود نقشه هاش.

رادوین: برام مهم نیست من رادینو نجات میدم و سوگو میندازم جلوی زانیار.

آراز: رادین ازت متنفر میشه، نمیدونم چرا انقدر پست شدی که شدی نوچه خلافکار، خیلی خار و خفیف شدی رادوین ابهت ریخته از اون شیر قدیمی یه بچه گربه ترس ومونده.

رادوین: نابودت میکنم منتظر باش.

ازش دور شدم، خیلی جلوی خودمو گرفتم تا دست از پا خطا نکنم.

(آراز)

آراز: محمدرضا س ریعتریه ج ای امن بر ای سوگل فراهم کن از شاهین دور بمون، قطعا از تو کم ک میخواد.

محمدرضا: باشه حواسم هست داداش برو به کارات برس الان خیلی خطرناکه با هم حرف میزنیم.

در انتظار تو

بدون حرف اضافه ای قطع کردم و پامو روی پدال گاز فشار دادم.

گیج شده بودم نم یدونست م بای د چیکار کنم اما م یتونستم با سرکار گذاشتن زانیار حسابی وقت بخرم تا بچه ها حکم بازداشت زانیارو بگ یرن و تا دادگاه بتونم سوگل از محکمه دور نگه دارم.



جلوی در خونه زانیا را ایستادم، وارد حیاط شدم که یهو چی ی زی به سرم خورد و همه جا تاری ک شد ...

(سوگل)

روی تخت دراز کش یده بودم، نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته.

رادین وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست.

رادین: از چی میترسی سوگل؟ من کنارتم.

اشک تو چشمام جمع شد از این همه حم ایتش خیلی خوشحال بودم.

سوگل: رادین زان یار آدم خطرناک یه. لطفا رادین ازم دوری کن و برو نمیخوام از دستت بدم.

اخم ای را دین به شدت تو هم رفت و حالت چهره اش عصبانی شد.

رادین: چی داری م یگی واس خودت سوگل؟ من به خاطر تو کل دنیار و به هم میریزم.

سوگل: رادین باور کن اگه ب لای سر تو بیاد من...

رادین محکم به آغوشم کشید.

رادین: سوگل خواهش میکنم از این حرف ای صد من یه غاز نزن؟ من و تو با هم از این اتفاقی بد رد میشیم و بعدا بهشون م یخندیم.

لبخندی روی لبم نشست، حالا که فکرشو میکردم، رادین کامل ترین مردی بود که توی تمام عمرم دیده بودمش.

تمام وجودم پر از عشق بود...

کنارم روی تخت دراز کشید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

توی همون حالت که بهش نگاه میکردم چشمام گرم شد و خوابم برد.

رادوی ن (پیش رو)

شاهین: کارت خوب بود راد وین، حس میکنم تواز این به بعد باید دست راست خودم باشی.

در انتظار تو

رادوین: الآن این مهم نیست، اینکه الآن اون مدارک کجان و دست کیه مهمه.

شاهین: نترس ب لای سر این پسر عمه ات بیارم که مرغ ای آسمون به حالش گریه کنن، نقشه ها دارم واسش.

رادوین: برام مهم نیست هرکاری میخوای باهاش بکن.

شاهین: این کبودی پای چشمم و بینی شکستمو حسای براش جبران میکنم.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی آراز زده بودتش؟ خنده ام گرفت.

رادوین: پس آراز اینجوری کرده قیافتو...

شاهین: به تو چه؟ برو به کارت برس بگرد دنبال داداشت، بهش زنگ بزن.

سری تکون دادم و ازش دور شدم، خداکنه رادین کله خر بازی درنیاره و کنار بیاد با این موضوع. میدونست م الآن هرجا که سوگل باشه را دینم اونجاست.

رادین: بگو رادوین، الآن اصلا وضع یت خوبی ندارم.

رادوین: رادی ن بی مقدمه میگم بهت سوگل تحویلیمون بده.

صدای رادین نیومد، انگار داشت حرفمو تحلیل میکرد.

رادین: عوضی تو هم همدست اون اپی آره؟

در انتظار تو
رادوین: بس کن رادین نمیخوام جونت به خطر بیوفته.

رادین: خفه شو بی شرف تو برادری؟ تو از من میخوای دختری که عاشقشم و بیارم دودستی بدم بهتون؟

رادوین: تو نمیفهمی چی میگم الان داری احساسی تصمیم میگی یری.



میدونستم که زان یار فقط یه مهره معمولیه و من میخواستم م به اون بالا دست یش برسم اما خیلی زود گرفتار شدم.

در انتظار تو

در زیرزمین باصدا ی بدی باز شد، نور شدیدی به چشمم تا بید که باعث شد بر ای لحظه ای چشمامو ببندم.

شاهین اومد داخل.



شاهین: به به آقا پ لیسه، چه زود لورف تی.

نگاهش کردم و جوابی ندادم.

شاهین: از همون روز اول که زانیار از اطلاعات خوشش اومده بود و خواست ب بیندت بهت ش کداشتم، اصلا از ق یافه مضخرفت خوشم نم یومد.

بازم در سکوت نگاهش کردم.

شاهین: سوگل کجاست.

بر ای اینکه حرصش و دربیارم با صد ای بلند خندیدم.

اخماشو تو هم کش ید.

شاهین: * مرتیکه به چی میخندی ؟

بازم جواپی نداد مو با لبخند تمسخر امی زی بهش خیره شدم.

از اینکه لجش گرفته بود لذت میبردم و دلم خنک میشد، بلد بودم چجوری عذابش بدم.



شاهین با فریاد وحشتناک: آشغال واس من لبخند ژکوند نزن بگو سوگل کجاست؟؟

از فحشی که داد اخمام تو هم رفت و بی وقفه دهنمو باز کردم هرچی لایقش بود بارش کردم.

با خشم به سمتم قدم برداشت.

مشت محکمی به صورتم زد.

پوزخندی زدم، هنوز منو نشناخته بود، پامو دور پ ای راستش حلقه کردم و روی زمین غلت زدم.

تعادلیش به هم خورد و با صورت رو زم یں افتاد.

شاهین اخی گفت و بدون وقفه دو نفرو صدا کرد.

دوتا گنده بک داخل اومدن.

شاهین: این بی پدرو ببندینش به اون صندلی تا به خدمتش برسم.

دونفری بلندم کردن و به صندلی فلزی ثابتی که ته زیرزمین بود بستن.

بدون جواب دادن بهش به نقطه دیگه ای خیره شدم که مشت محکمی روی گونه ام نشست.

ضربه هاش پشت سره مر وی صورتتم میخورد، درد داشت از پا در میاوردم، اما به هیچ وجه ناله ای نکردم.

بعد اینکه حسابی دلش خنک شد بیخیال شد.

بی جو نگردم به سمت راست خم شد، خونی که توی دهنم جمع شده بود روی زمین تف کردم چشمام و بهش دوختم.

شاهین: حالا نمیگی سواگل کجاست؟

پوزخندی زد که باعث شد از شدت درد گونه و لبم اخمام توی هم بره.

شاهین: باشه نگو، اما عواقبش ممیبینی همینجا بشی نو نگاه کن فقط.

شاهین که از اتاق بیرون رفت نفسم آه مانند از دهنم خار جشد، حس میکردم یکسال بی وقفه کار کردم.

چشمام دوباره رو همافتاد.

دستورش را صادر کرده بود، افرادش راجع کرد، الآن ب اید از موقعیت استفاده میکرد، حالا نوبت انتقام بود.

باید حساب شده عمل میکرد تا مبادا زانیار از چیزی باخبر شود.

مرداک با لبخند نگاهش میکرد، پسرش بزرگ شده بود و حالا با او در یک مس ییر بود، مرداک انتقام مرگ همسرش و شاهی ن آماده انتقام مرگ مادرش.

شاهین: زانیارو با هم نابود میکنم بابا.

مرداک: دیگه وقتشه که جانشین من بشی پسر تو آماده ای.

زانیار: رادوین چیکار کردی؟ برادرت کجاست؟

رادوین: دندون روی جیگر بزار زانیار خان گیرش میارم دخترتو تحوی ل میدم.

زانیار دندانهایش را روی هم کشید و مشت محکمی روی میز زد.

در این هاگ ی رو واگ یر مرداک و دار و دسته اش هم مزاحمت ایجاد کرده بودند و یکی از محموله هایش به باد رفته بود.

رادوین از اتاق خارج شد، کلافه بود و برنامه ای نداشت که تلفنش به صدا در آمد.

نوشین: راد وین کج ای؟

رادوین: چی شده نوشین چرا صدات میلرزه؟

نوشین: راد وین آراز تلفنشو جواب نمید ه.

رادوین نفس آسوده ای کشید، زیاد برا یش مهم نبود.

نوشین: راد وین گ یسورو دز دیدن.

نفس رادوین رفت و برگشت.

رادوین: چی م یگی نوشین برای چی ک ی دزدیدتش؟ نوشین: بیا به

این آدرس.... همه چیو بهت م یگم.

رادوین به سرعت به سمت ماشینش رفت.

به آدرسی که نوشی ن داده بود فکر کرد، خوب به یاد م یآورد که این آدرس یکی از خانه های امن نیروی ناجاست.

وارد خانه شد و نوشین را دید که در حال گلایه به چند مرد است.

در انتظار تو
رادوین: نوشین چی شده؟



(رادوی ن)

نوشین با اشک تموم چیزایی که من خودم ازشون باخبر بودمو بهم گفتم.

نوشین: من فکر کنم آراز لورفته.

رادوین: چرا اینجوری فکر میکنی؟

نوشین: آخه آراز اگه لورفته باشه، قطعاً چیزی بروز نمیده و اونا هم گیسو رو دزدیدن تا بتونن با استفاده از اون ازش حرف بکشن.

رادوین: ولی اونا که باهم نسبتی ندارن که بخوان از اون استفاده کنن.

نوشین کلافه نگاه م کرد.

نوشین: دیروز آراز ب بیمارستان نبود زانیاری شاهین بهش زنگ زده بودن که گیسو جواب داد و گفته بود که نامزدشه.

لعنتی حالا فهمیدم نوشی ن چی میگه.

در انتظار تو
س ریع از جام بلند شدم.

رادوین: حواست به خودت باشه من بهت خبر میدم، از ای نخونه هم بیرون نرو فهمیدی ؟

نوشین سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد و حرف دیگه ای نزد.

لعنت بهت شاهین لعنت بهت روباه مکار.

میدونستم اونا برای پیدا کردن سوگل همه کاری میکنن و حالا مطمئن بودم آراز حرفی نزده و اوناگ یسورو دزدیده بودن.

(آراز)

آب سرد روی بدنم که ریخت با وحشت چشمامو باز کردم، انگار که بهم شوک وحشتناک وارد شد.

درد بازو هام وحشتناک بود و بدنم تب داشت، حتی این آب سرد نمیتونس از التهاب و گرمی بدنم کم کنه.

شاهین: پاشو، چشمتو باز کن که برات سوپرایز ویژه آوردم.

چشمم درد میکرد، دستت بشکنه شاهین.

چشمامو به سختی روش متمرکز کردم.

اما با دیدن صحنه پشت سرش به جنون کشیده شدم.

در انتظار تو
گیسو بود که بیهوش به صندلی بسته شد.
حجوم خون ت وی صورتمو حس میکردم.



عربده ای زدم: پی ناموس، ***، *** اون دختر و ول کن بره.

شاهین: عاا، عصبانی شدی آقا پلیسه؟ حالا ب اید صبر کنی بازم برات سوپرا یز دارم...

وسط حرفش با ف ریاد گفتم.

آراز: خفه شو مادر....

مشتش ت وی صورتم نشست.

شاهین: آشغال یه بار دیگه اسم مادرم تو دهنه بچرخه ب یخیال همه چی م یشم و مثل سگ میکشمت. جلوی روت این دختر و ذره ذره میکشم و عذاب میدم تا بهف می نباید با من در بیوفتی.

از اتاق خارج شد. با نگرانی به گ یسو نگاه میکردم، قلبم داشت دیگه و ای میستاد، آگه بلایی سرش م یومد من میمردم.

باید یه کاری میکردم قبل اینکه اون شاهین کثافت پیدا ش بشه.

به اطرافم نگاه کردم چیز به درد بخوری نبود. از طرفی صندلی هم به زمین س یمان شده.

در انتظار تو

داشتم نا امید میشدم که یهو متوجه شدم صندلی از این ای ی که تا همیشه.

چشمام برق زد.

به شدت خودمو تکون میدادم، لولا ه ای صندلی به عقب خم شده بود.

آخرین فشارو که آوردم پشتی صندلی شکست.

بی هوا روی زمین افتادم.



صد ای آخم سکوت فضا رو شکست، اما با صدای خنده ک سی متعجب به گ یس و خیره شدم که داشت میخن دید.

آراز: گیسو تو کی بهوش اوم دی ؟

گیسو خنده اش رو کنترل کرد.

گیسو: همون موقع که از پشت روی ن افتادی.

لبخندی زدم و سعی کردم بلند شم.

به سمت گیسو رفتم، دستاش از جلو بسته شده بود و بدنش به تکیه گاه صندلی.

جلوش خم شدم.

در انتظار تو

آراز: بین میتونی اینارو باز کنی؟ گیسو:

باشه.



خیلی سریع دیدم که طنابا باز شد.

یعنی انقدر راحت بوده براش؟

باتعجب بهش خیره شدم.

گیسو: چیه؟

آراز: چقدر زود تونستی باز کنی؟ گیسو:

احمقاگره پایونی زدن.

خندیدم و دستاشو باز کردم.

به سمت در رفتم، درو که باز کردم، شاهین و دارو دسته اش جلوی در بودن.

شاهین خندید: ببین چه حلال زاده ان، خودشون میخواستن با هامون بیان. لعنتی گفتم و فحش آبداری بهش دادم...

(سوگل)

رادین کلافه جلوم نشسته بود، سر صبح همه چیزو به هم زده بود که اگه پل یسا نبودن فکر کنم خونه رو نابود میکرد.



سوگل: رادین جان نمیخواهی بگی راتین چی گفت که رنگت پرید.

در انتظار تو
رادین: ب اید اول به آراز بگم.

سوگل: باشه.



رادین: سلام نوشین، آراز کجاست ؟

نوشین:.....

در انتظار تو

رادین: یعنی چی ن میدونی؟

نوشین:.....

رادین: و ای خدا ایالآن باید چیکا رکنیم؟

نوشین:.....

نمیدونم چی گفت نوشین که رادین به و عصبی شد.

رادین: چرا همیشه این کاری کردی؟ هان؟ رادین خودش کی از او ناست به من زنگ زده بود میگفت سوگل رو تح و یل بدم. گند زدی نوشین.

نوشین:.....

رادین: نوشین حواست به خودت باشه، من کار دارم.

رادین بعد اینکه قطع کرد به سمتم چرخید، نمیفهمیدم رادین چرا ب اید همدست پدرم باشه، اما انقدر چیز ای عجیبی شنیدم تو این چهار روز که این زیاد غیر قابل قبول نیست. سوگل: رادین، من نمیدونستم داداشت

رادین: مهم نیست الآن اتفاق ای خوبی نیوفتاده سوگل باید ق وی باشیم.

نوشین: چی بهت گفت؟

رادین: گ یسو رو دزدین و احتمالاً صددرصد آراز لو رفته.

سوگل: پس راتین چی گفت.

رادین: گفت پدرت تینا رو گروگا نگرفته و به راتین گفته که بهمون خبر بده که تو رو تحت فشار بزاریم.

با چشم ای گرد شده به رادین نگاه کردم، نفسم گرفت، هرکاری میکردم نمیتونستم نفس بکشم.

رادین با وحشت منو تو آغوشش کشید و سعی کرد که کمک کنه.



رادوی ن)

شاهین: برو رادوین، الان تو دیگه با من کاری نداشته باش.

رادوین: عوضی میگم گیسو رو ول کن.

شاهین: به تو چه احمق اون دختر نامزد آرازه.

رادوین: شاهین ولش کن گفتم میکشمتا.

شاهین: گوه نخور بابا، برو پیش زانیار.

رادوین: بی شرف من دارم باهات حرف میزنم اون دختر و ول کن، من جای سوگلو میگم بهت.

شاهین: من فقط میخواهم آرازو بخاطر کاری که باهام کرد شکنجه بدم، سوگل بره به جهنم.

پیمان

در انتظار تو

پوفی کشیدم دیگه داشتم دیوونه میشدم، نمیدونستم ب اید چجوری ای ن احمقو راضی کنم تا بیخیال گ یس و بشه، نمیخواستم به خانواده هامون آسیب برسه، حالا هر چقدر مکه با آراز مشکل داشتم بقیه نباید درگ یر ماجرا م یشدن.

شاهین: رادوین، م یگم بیا تو گروه من.

رادوین: چی داری میگی؟

شاهین: م یگم من میخوام زان یارو کله پا کنم بیا و سمت من باش، الان به ی کی مثل تو نیا ز دارم.

فکرم مشغول پیشنهادش شد، لبخندی رو لبم نشست، منکه تو این ماجرا فرو رفته بودم حالا دو وجب پای ن تر بالا تر فرقی نداشت.

رادوین: قبوله، اما گ یسو رو ول کن.

شاهین: ای بابا گندشو در آورد یا، باشه آرزو که کشتم اونم ولش میکنم.

شوکه شدم، میخواست آرازو بکشه؟ نه نه من اینو نمیخواستم.

(گیسو)

از موقعی که مارو آوردن به یه مکان جدید آراز خوابید.

خیلی هم عرق کرده بود اما نمیدونست م چشه.

اخماش به شدت تو هم بود.

در انباری باز شد.

پسری با قد نسبتاً بلند وارد شد.

پسر: خب خانم خانما نامزدتو بیدار نکردی؟ گیسو: چرا

منو دزدیدی عوضی؟

پسر: عاا از خانم محترمی مثل شما اونم با ای ن همه کمالات بعیده انقدر بی ادبانه با میزبان ش برخورد کنه.

جوابشو ندادم و رومو چرخوندم.

صد ای قدماشو شن یدم که داره نز دیکم میشه.

جلوم روی پاهاش نشست. دستشو آروم نزد یک صورتم آورد، با انزجار و ترس سرمو عقب کشیدم که باعث شد

لبخندی بزنه.

پسر: خوش به حال آراز، یعنی تو رو به من قرض میده چند وقت ی؟ البته که میده من و اون با هم دوستیم...

آرازو دیدم که بیدار شد و با خشم به پسر نگاه میکرد.

آراز: بی ناموس دستت بهش بخوره کاری میکنم مرغ ای آسمون به حالت گریه کنن.

پسر ه وقیحانه خندید و از جاش بلند شد، به سمت آراز رفت که به پهلو روی زمین افتاده بود.



پسر ه لبخن دی زد و صادق نامی رو صدا زد.

صادق داخل شد با یه صندلی و یه کیف سامسونت داغون.

در انتظار تو
با لبخند چندشی بهمون نگاه کرد.

پسر: م یگم صادق به کدومشون یه خرده حال ب دیم ؟ صادق: هرچی

خودتون دستور بدید.

پسر: ح یف دستور از بالا اومد که با این خانم محترم کار خاصی نداشته باشیم، ولی میتونیم ازش حرف بکشیم
که ...

با گام ه ای بلند همراه صادق به سمت آراز رفتن و از جاش بلند کردن و روی صندلی نشوندن.

ایندفعه پاهاشم به پایه ها بسته بودن.

پسر: خب خانم خانما، خودت قبل اینکه این شازده رو جلو چشمات داغش کن یم میگی یا که ب اید از روش دیگه ای
استفاده کنم ؟

آراز: گیسو اصلا به حرفاش گوش نکن هیچ گوهی نمیتونه بخوره.

تا آراز این حرفو زد مشمت پسره توی دهنش کوبیده شد.

جیغ بدی زدم.

گیسو: آراز خوب ی ؟

آراز سری برام تکون داد و با چشم اپی که از عصبانیت ازش آتیش فوران میکرد نگاهی به پسر انداخت.

آراز: بتازون شاهین که آخرین روزات ه.

شاهین: خفه شو بابا...

دیدم که ازت وی ک یف یه فندک اتمی و یه سه پایه و میل ه ای که سرگرد بود در آورد.

با وحشت نگاه میکرد مولی آراز بی حرف و خونسرد به کاراش نگاه میکرد.

قلبم به شدت تند میزد از استرس.

شاهین: خب خب تا قبل اینکه این ابزار دوست داشتنی من آماده بشه یه کار دیگه بکنیم.

فندکو روشن کرد و نزدیک گوش آراز برد. فک آراز از شدت سوزش لاله گوشش میلرزید و سعی میکرد که فریادی نزنه.

چشمام پر از اشک شده بود.

شاهین: داد بزن بی شرف التماس کن که ادامه ندم.

آراز با صدای وحشتناک و دورگه ای گفت: کورخوندی.

مشت محکمی باز توی صورت آراز نشست، که ایندفعه باعث شد اشکم سرازیر بشه.



با تمام وجودم التماس کردم.

گیسو: تو رو خدا ولش کنید، خواهش میکنم.

شاهین: چه زود تسلیم شدی.

آراز: گیسو فکر کن لالی، به من نگاه نکن لعنتی یه طرف دیگه رو نگاه کن.

صدای هق هقم کل فضا رو پر کرده بود.

صادق: قربان میله آماده است.

شاهین: خوبه، وایس امن این پیراهن تن این خوشتیپو در بیارم، حیفه کت یف شده، براش بشوریم.

آراز کلی فحش بار شاهین کرد اما اون وقیحانه به حرفای آراز خندید.

نگاهم روی هیكل آراز بود.

شاهین: چیه تا حالا لخت نامزدتو ندی دی؟

از ای ن همه بی حی اپی اون سگ صفت خجال ت کشیدم، سرمو خواست م به سمت دیگه ای بچرخونم که نگاهم به بازوی آراز افتاد.

باند کثیفی دورش پیچیده شده بود و خون آبه از زیرش بیرون زده بود.



میله رواز روی سه پایه برداشت.

انقدر داغ بود که قرمز شده بود.

در انتظار تو
با ترس نگاه کردم.

شاهین: اینجوری نگاه کن و یاد بگ یر.

میله رو روی زخم گذاشت تنم از اون حالت شروع کرد به لرزیدن، چهره آراز به شدت تو هم بود و لبشو گاز گرفته بود
که مبادا داد بزنه، انقدر بد میلز زید که فکر کردم تشنج کرده.

با صدای بلند جیغ زدم.

گیسو: تو رو به جو نهرکی دوست داری بس کن داره م ی میره خواهش م یکنم، هرچی بخوای بهت میگم لعنتی،
فقط ولش کن ...

آراز باش صدای لرزون اما عصبانی.

آراز: دهن تو ببند گ یسو بهت گفتم اون طرفو نگاه کن.

اشکام بی مهابا روی صورتتم م یریخت اینبار صورتتمو چرخوندم.

شاهین: اون طرفو نگاه کنه اما صدات که به گوشش میرسه.

ثانیه ای نگذشت که صد ای فریاد وحشتناک آراز که اسم خدا رو به زیون م یاورد کل انباری رو پر کرد.

شاهین مستانه م یخندید، اصلا دوست نداشتم بچرخم و عذاب کشیدنشو ببینم....

قلم: نجیبیان
niceroman.ir

almas

(آراز)

سرم خیلی سنگین بود. انگار که ده تا لورازپام خورده بودم، فقط دلم میخواست بخوابم.

آروم پلکامو باز کردم.

با تعجب به گیسو که با چشم ای اشکی کنارم نشسته بود نگاه کردم.

آخرین چیزی که یادم اومد اون میله داغی بود که دوباره رو بازوم قرار گرفت و دیگه نتونستم خود دار باشم و بعد داد زدنم بیهوش شدم.

در انتظار

گیسو: آراز حالت خوبه؟

حالم خوب بود؟ صددرصد جوابم نه بود. داشتم از شدت گرما و التهاب بدنم میمردم.

درد بازوم به مغز استخونم رسیده بود.

گیسو هنوز چشمش پر از اشک بود و نگران نگاه م میکرد.

آراز: من خوبم گیسو.

سعی کردم بشین م و به سختی موفق شدم. باید از انعطاف بدنم استفاده میکردم. دس تامو از زیر پاهام رد کردم و جلو آوردم.



گیسو با تعجب و ناباوری نگاهم میکرد.

خندیدم، خواستم بلند شم که قفل در باز شد.

س ریع خودمو به حالت اول برگردوندم و به دیوار تکیه دادم.

یکی از نوچه های شاهین اومد داخل.

سینی غذایی دستش بود.

نگاهشو به سمت گیسو سوق داد، لبخند کریهی روی لبای مضرخرفش اومد.

آراز: نزدیکش بشه کشتمت بی شرف.

مرتیکه پوزخندی بهم زد و بازم به کارش ادامه داد.

گیسو ترسیده جیغی زد و خودشو جمع کرد.

*** ای جان عجب صد ایی.

خونم به جوش اومد، دستامو جلو آوردم از توی سینی چنگالو برداشتم. و از پشت روی گردنش زدم.

در انتظار تو

دادی زد و به سمت برگشت، خون وحشتناک از روی گردنش میچکید.

مشتش به سمت صورتم روونه شد و جا خالی دادم و چنگالو روی خرخره اش زدم.

به سمت گیسو رفتم باید از فرصت استفاده میکردم.



آراز: گیسو بچرخ.

گیسو مطیع به حرفم گوش کرد، دستاشو باز کردم و اونم دستامو باز کرد.

پیرهمن گوشه انباری بود برش داشتم.

گیسو: آراز بیرون پر از نگهبانه.

آراز: من خودم میدونم، دنبالم بیا.

تا خواستم حرکت کنم، چشمم به اسلحه این چاقال خورد.

برس داشتم، موب ایلشم برداشتم.

از در بیرون رفتیم کسی نبود.

اما صدای حرف چند نفر از انتهای راهروم یومد.

نگاهم به پنجره افتاد، توی اون تاریکی مطلق هم میشد فهمید اینجا وسط بیابونه. خب خداروشکر که طبقه دوم بود و میشد ببریم.

آراز: گیسو اصلا عقلا نی نیست که بخوای م از در بریم، م یتونی پیری ؟

گیسو با وحشت نگاهم کرد.

گیسو: بپ ریم ؟ اونم از اینجا ؟ آراز:

آره، اما یه خرده سخته.

گیسو: پامون میش...

آراز: نه نمیشکنه من میدونم چ یکار کنی م.

پنجره رو باز کردم.

آراز: گیسو از پشتم سوار شو و محکم منو بچسب.

گیسو: آراز همیشه تو رو خدا بیخیال شو.

آراز: گیسو الان وقت تلف کردن اشتباه محضه.

گیسو پشتم چسبی د.

از پنجره آویزون شدم.

دستم. وحشتناک درد میکرد اما مجبور بودم.

در انتظار تو

آراز: گیسو آروم سعی کن بری پا این و از مچ پاهام آویزون بشی.

گیسو: آراز من خیلی میترسم.

آراز: اینکه از اینجا بیوفتی پا این ترسناک تره ی ا اینکه اون ها یه بلاپی سرت بیارن ؟

گیسو حرفی نزد. سعی کردم م لایم تر برخورد کنم.

آراز: عشقم، لطفا حواستو جمع کن سخت نیست.

حس کردم قبل گ یسو دیگه خیلی تند م یته.

آراز: برو ع زیزم نگران نباش.

گیسو آروم پا این م یرفت، خودم ترسیده بودم که نکنه اتفاقی بیوفته براش اما موفق شد.

اندازه نیم متر مونده بود که اونم پ رید رو زمین.

گیسو ه یجان زده خندید. از خنده با نمکش خنده ام گرفت.

گیسو: من تونستم آراز تونستم.

آراز: آفرین، عشق م نی دیگه.

در انتظار تو

پریدم پامین، پام درد گرفته بود.

اما به روی خودم نیاوردم.

گیسو تو سکوت نگاهم کرد.

همون لحظه یکی از نگهبانا بلند داد زد.

شلیک کردم که مساوی شد با جیغ گیسو.

دستش و گرفتم و دویدم.

صدای گلوله از پشتمو میومد.

داشتم میدویدم که حس کردم بازوم سوخت.

گیسو از ترس جیغ کشید، اما بایدم یرفتم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره کتفم سوخت.

دیگه فکر کنم کارم تموم بود.

یکی شون نزدیکمون بود سخت اما برگشتم توی اون تارای کی فقط جسمشوم دیدم که تکون میخوره بدون هدف شلیک کردم که آخش فضا رو پرکرد.

درد وحشتناکی داشتم انقدر خون ازم رفته بود که بی حال شده بودم و گریه های گیسو هم رو اعصابم بود.

منتظر نیروی امداد بودم، خداروشکر تونسته بودم حداقل لوکیشن بفرستم تو این بیابون که بیان پیدامون کنن.

گیسو: آراز تو رو خدا سعی کن چشمتو نبندی باشه؟ آراز: قول نمیدم

ولی سعیمو میکنم.

گیسو عصبانی شد.



دکتر: جناب محترم دقیقاً سی و شش ساعت اینجان ایشون و شرایطشون الان نسبت به اتفاقی که برایشون افتاده خیلی عالیه.

صدا: پس چرا بهوش نمیاد.

عصبانی از اینکه خوابمو به هم زدن با صدای نامفهومی گفتم: ممنو بیارن.

دکتر: بفرما به هوش اومد.

صدا: داره هذیون میگه که.

حس کردم پلکام کشیده شد و یه نور بدی تو چشمم زد.

س ریع چشمامو بستم و اخم کردم.

حالا دیگه میفهم یدم اون صدا مخصوص محمدرضا بود که داشت با دکتر کل کل میکرد.

آراز: اجازه میدی بخوابم دکتر؟ اون دلقک س یرک م بنداز بیرون.

دکتر: باید مع اینت کنم آقای ن یک راد.

آراز: برویه ساعت دیگه بیا.

دکتر که از صدایش معلوم بود از دست ما دوتا عصبی شده.

دکتر: بفرما ید جناب ایشون حالش از من و شما هم بهتره. بفرما بیرون بزار استراحت کنه .

در انتظار تو

محمدرضا: اونو که از اولم میدونست م حالش خوبه.

دکتر: برو ب یرون جناب بیشتر از این با من کل کل نکن.



خنده ام گرفته بود.

چشمامو باز کردم.

آرا ز: تو چرا اینج ای پسر؟ زانیار شک م یکنه.

محمدرضا: ایشون زندان تشریف داره.

یهو با هیجان سر جام نشستم که کتف بدجوری تیر کشی د و اخ گفتم.

دکتر ترسیده نز دیک م شد.

آرا ز: خوبم دکی. چطوری؟

محمدرضا: حکم جلبش اومد. دادگاه داره آخر هفته.

آرا ز: پس شاهین اینا چی؟

محمدرضا: اونم حل میشه البته م اگفتی م خودتم باشی بهتره.

در انتظار تو
لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست. اما یهو یادگ یسو افتادم.

آراز: گیسو، گیسو کجاست؟

محمدرضا: نترس اونم طفلکی ضعف شدید داشت یه روز بستری بود امروز صبح فرستاد یمش به زور خونه

تا حالش جا بیاد.

نفس راحتی که خواستم بکشم تو سینه ام موند و با ترس گفتم.

آراز: تنهایی اگه دوباره...

محمدرضا: فکر کردی فقط خودت عقل داری؟ نترس چندتا از مامورا رو گذاشت یم نگهبانی بدن.

آراز: خوبه.

محمدرضا: ولی ور پریده خیلی بد عص بی میشه اصلا بهش نمیادا.

با تعجب به محمدرضا نگاه کردم.

آراز: کیوم یگی؟

محمدرضا: ک یانا.

آراز: آهان.

محمدرضا: گرفت پرستارو همچین زد به دیوار که من کپ کردم.

در انتظار تو
آراز: چی کار کرد؟

محمدرضا: والله اون روزی که شما لورفتی و گ یسو خانمو گرفتن تینا رو هم زانیا گرفت تا ج ای سوگل رو از زیر زیون راتی ن بکشه که خلاصش کنم برات حکم اومد و بازداشت شد و دادگاهی شد. بعد تینا به سرش ضربه خورده بود بیهوش

بود، دیروز کیان ا اومد از پرستار پرسید که تینا چطوره؟ پرستارم گفت هفتا جون داره هنوز زنده است. این دخترم قاطی کرد یه فصل مفصل گرفت پرستارو زد.م یترسم وقتی زخم شد کتک خور اون بشم.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی من نبودم این همه اتفاق عجیب و غریب افتاده؟ سرمو تکون دادم، ب اید روی شاه
ین اینا تمرکز می کردم باید میگرفتمشون.

باید میرفتم، این دکتر نفهم هم که میگفت ب اید یکی دو روز دیگه بمونی.

از جام بلند شدم.

محمدرضا: کجای می ری؟ آراز: باید برگه

ترخ یصو بگیرم.

محمدرضا: اوووو اونو که من الان دو ساعته گرفتم.

اخما تو هم رفت و به سمتش چرخیدم.

آراز: عوضی مگه من مسخره توام چرا نگفتی؟ محمدرضا:

خب نرسیدی که.

لگد محکمی بهش زدم و زی ر لب مضخرفی بهش گفتم و به سمت باکس کوچ یکی که گوشه سالن بود رفتم تا لباس بردارم.



درو که باز کردم دیدم خالیه.

آراز: لباس نیاوردی واسم؟

محمدرضا: اینم گفته بودی؟ آراز:

خیلی آدم گوهی هستی.

عوضی بی قید خندید.

با حرص گوش یو برداشتم و به نوشی ن زنگ زدم که بره خونه و واسم لباس ب یاره. محمدرضا: ایول آراز رد شاهینو گرفتن سمت مرز کردستان با عراقه.

آراز: چجوری انقدر زود رفته اونج ا؟

محمدرضا: خنگول الان سه روزه اینج ایی یه روزم طول ک شید پیدات کنن، چهار روز پس زیاد عجب نیست.

هوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم

پایان

در انتظار تو

(رادوی ن)

چفیه دور صورتتم واقعا داشت اعصابمو به هم می ریخت.

شاهین داشت با زبون کر دی صحبت میکرد.

هیچی نمیفهمیدما زبونشون و همین بیشتر کلافه ام میکرد.

رادوین: شاهین الان من ب اید چیکار کنم ؟ شاهین: یه

دق یقه ساکت باش.

دوست داشتم بگیرم انقدر بزمنش که مثل س گ زوزه بکشه.

نمیدونستم این مرداک کیه که همش منتظر دستوراونه.

یه نفر خیلی هیکل ی جلو اومد و در گوش شاهین چیزی گفت.

شاهین سری تکون داد.

شاهین: بیا بریم رادوین امشبو باید اینجا بمونیم فردا از مرزد میشیم.

سرمو تکون دادم و همراهش حرکت کردم.

(دانای کل)

نیمه شب بود و فقط صدای پاهای گردان بود که سکوت کوچه های روستا را میشکست.

تمام سعی شان این بود که بدون سرو صدا روستا را تخلی کنند.

دور باغ محاصره شده بود و تمام حرکات تحت نظر بود.

منتظر بودند تا پس از تخلیه روستا پیام آماده باش از طریق نفوذی ها برایشان ارسال شود.

سرگردنی کراد در مکان مورد نظر مستقر شده بود.

اسلحه ak 15 را روی دوشش قرار داد و برتا مورد علاقه اش را در قلافش قرار داد.

باید محل بهتری را برای دید داشتن به باغ پیدا میکرد پس با اشاره به سرهنگ دوم مرادیان از جایش برخاست و از تپه ای کوتاه بالا رفت.

از بالای تپه دید بهتری داشت اما فاصله زیاد بود به خاطر بادی که می وزید احتمال خطا بیشتر میشد.

بی سیمش شروع به خش خش کرد.

:حامد حامد ۱۴.

:۸۸: حامد به گوشم.

:مستقر شدی؟

:۸۸: بله، منتظر دستور باشید.

از پایین تپه تخته سنگی را دید که اگر از آن بالا میرفت کاملاً به خانه دید داشت.

به سرعت به سمت تخته سنگ دوید، سنگین بودن وسایلش باعث میشد سرعت عملش کم شود اما مجبور بود.

سرهنگ: به امید خدا عملیات رو شروع میکنیم.



پرژکتورهای ارتش فضای باغ را روشن کرد.

سر و صداها بالا گرفته بود.

سرهنگ: این مکان تحت محاصره است راه فراری ندارید بهتره که تسلیم بشید.

همزمان با پایان جمله سرهنگ صدای گلوله‌ها زوزه کشان بلند شد.

نیروهای ارتش و نوپورا می‌دید که از روی درخت‌ها بالا رفته و وارد باغ شدند.

اسلحه را مسلح کرد.

هدف‌گیری کرد روی فردی که از روی پشت بام با hk mg43 مشغول شل یک بود.

با یکتیر از پا درش آورد.

دو ساعت گذشته بود و در این مدت نیروهای سپاه هم وارد جریان شده بودند.

در این دو ساعت فقط تهدیدهای نا کارآمد مرداک بود که در صدای گلوله‌ها گم میشد.

از روی تخته سنگ روی دیوار پدید و جسورانه وارد باغ شد.

تمام نگرانی اش برای رادوین بود، ترسش از این بود که نکند برای او اتفاقی بیوفتد.



شاهین سردرگم پشت کمد پناه گرفته بود، خوب میدانست که اگر راه فراری پیدا نکند امشب مستقیم راهی زندان خواهد شد.

شاهین: صادق، حیدر، رادوین با من بیاید.

خودش هم نمیدانست که با این سه چه کاری از دستش برمی آید.

مرداک: با هم می ریم.

شاهین: چجوری؟ زیر این آتیش و ای محاصره چجوری با هم می ریم.

نگاه مرموز مرداک روی سه نفر چرخید.

حرفی در گوش شاهین زد. شاهین با بهت نگاهش کرد.

از نگاه مرداک خواند که باید آرام باشد.

مرداک: شما سه تا این کمد رو بزارید جلوی پنجره.

رادوین با اخ مسرج ایش ایستاد.



شاهین: چرا کمک نمیکنی؟ رادوین: م

ن نوکرتون نیستم.

شاهین با غ یض: خفه شو الآغ شما همه تون سگ ای منید.

رادوین عصبی با سر روی دماغ شاهین کوبید.

شاهین اسلحه را بی وقفه روی پیشانی رادوین گذاشت.

شاهین: همینجا مثل س گمیکشمت.

رادوین: از س گ کمتری آگه اینکارو نکن ی.

مرداک دست شاهین را پائین آورد، عصبانیت شاهین به اوج رسیده بود، خون روی بینی اش را پاک کرد.

مرداک بدون توجه به اطرافش در مخفی ای که زیر کمد بود را باز کرد.

پیامک برای ایش ارسال شده بود.

س ریع نسبت به پیام واکنش نشان داد.

چند تن از نیروهای سپاه را به اطراف باغ فرستاد تا مراقب هرگونه خروج ناگهانی از دری مخفی باشند.

خودش هم قدم‌هایش را تندتر کرد و از پشت درخت‌هایی که دور باغ کشیده شده بودند به سمت پشت باغ د

وید.

گلنگدن را کشید و مشغول شل‌یک شد. نیروهای شاه‌ین ته کشیده بودند و همین یعنی نزدیکی شدن به پایانه عملیات.

صدای بی‌سیم باعث شد که پشت دیوار پناه بگ‌یرد.

خبر شوکه‌کننده انگار روحیه تمام تیم را گرفت و نابود کرد.

سرهنگ به شهادت رسید.

پس از سال‌های گذر چشمانش حلقه زد...

بی‌سیم‌خاموش شد.

همانجا پشت دیوار سنگرش را حفظ کرد تمامی سربازان حالا خانه را محاصره کرده بودند تمام نیروهای شاه‌ین و مرداک کشته شده بودند.

دلش آرام و قرار نداشت هم از شهادت سرهنگ و هم دلنگران بود بابت رادوی ن.

پایان

(رادوی ن)

در انتظار تو
توی اون تاریکی وسط این ج ای بی آب و علف راه م یرفتم.

صادق استرس داشت حتی توی تاریکی هم میشد فهم ی د.
شاهین سر جاش ایستاد و مرداک کم ی جلو تر رفت و چرخید.

من و صادق کنار هم بودیم، حیدر پشت سرمون و شاهین جلو مون و مرداک چند قدم جلو تر.

دست شاهین به سمت اسلحه اش رفت که همزمان شد با واکنش صادق اونم اسلحه کشید.

مرداک: بهتره که ه مینجا تمومش کنی جناب علیرضا محب ی.

با تعجب به مرداک خیره شدم. صادق اسلحه اش روی پیشونی شاهین بود و شاهینم اسلحه اش روی پیشونی صادق.

حیدر هم به سمت صادق نشونه گیری کرده بود.

خب خب به نظرم دیگه وقت سوپرایز بود ...

پایان
(آراز)

بلند داد زدم.

در انتظار تو
یهو چشمم به فرشی افتاد که برگشته بود و از زیر کمد بیرون اومده بود.

س ریع به سمت کمد رفتم، خودشه.

کمدو انداختم روی زمین.

سرهنگ: چی پیدا کردی نیک راد؟

آراز: سرهنگ بچه هار وبگو بیان، صددرصد از اینجا رفتن.

همه به دستور سرهنگ وارد تونل ش دیم...

به قدام سرعت بخشیدم صدای گلوله از فاصله زیادیه به گوشمون رسیده بود.

نیم ساعت بود که میدوی دیم اما به چی زی نرسیده بودیم.

چراغ قوه رو چرخوندم که حس کردم لحظه ای جسمی رو حس کردم.

دوباره به اون سمت چرخوندم که...

درست دیدم سه تا جنازه اونجا بود.

روح از بدنم جدا شد دیگه.

با صدایی که ناله مانند بود گفتم.

آراز: اونجان.

با این حرفم ر

در انتظار تو
وی زانو هام
افتادم.



همه به اون سمت دویدند.

اما من بهت زده فقط نگاه میکردم.

چند دقیقه بعد، صدای محمدرضا انگار باعث شد که توانی به پاهام داده بشه تا بتونم بلند بشم.

محمدرضا: سر ریم قیاسمون رو برای ه لیکوپت ر بفرستید ای ن نبض داره هنوز.

خودمو رسوندم به محمدرضا.

بالای سر رادوی ن بود و دستش روی زخم رادوین.

خوشحال روی زمی ن زانو زدم.

با تکون خوردن پلک رادوین ت وی اون شرایط انگار دنیا رو بهم دادن.

رادوین: آراز. ببعد چهارر سسال ببلاخره تموم شد.

آراز: آره تموم شد.

رادوین: اما ششاهین فرار.

در انتظار تو
دستم روی دهنش گذاشتم.

آراز: الآن صحبت کردن خوب نیست.

رادوین: اما دی دی دیگه ووقتی نم یمنه.

آراز: خفه شو چرت و پرت نگو قرارمون چیز دیگه ای بوده پس حرف نزن.

رادوین: دی دی دیگه وقت ررفته.

بعد این حرفش چشمش بسته شد.

اشکا مسرازیر شد.

هلی کوپتر رسید.

بدون درنگ کردن رادوین بلند کرد م و روی کولم انداختم....

(گیسو)

چشمم پر از اشک شده بود.

آراز ت وی این چند روز نابود شده بود به معنی واقعی کلمه.

آرازی که همیشه آنکاره کرده و مرتب بود. حالا ریشاش بلند بود و موهایش ژولیده.

لباس مشکی که تنش بود به تنش زار میزد.

در انتظار تو

لاغر شده.

کنارش نشستم و سرم روی شونه اش گذاشتم.

انگار که تازه به خودش اوامده چون تکون شدی دی خورد.

نگاهش کردم. چشماش سرخ سرخ بود. پنج روز بود که یه بند بیمارستان بود و خونه هم نمیومد.

گاهی هم میرفت تا استاد برای کار ای باز جویی، چون یکی از متهمها به اسم مرداک نمرده بود و به هوش اوامده بود.

دکتر از جلو مون خواست عبور کنه.

آراز با صدای خشداری گفت.

آراز: دکتر میخوام ببینمش.

دکتر: آق ای نیک راد همیشه.

آراز یک ضرب بلند شد جوری که من کمی پرت شد م.

آراز: یعنی چی که ن میشه هان؟ دکتر:

ملاقات ایشون ممنوعه.

آراز: من برای خودم نمیخوام کسی داره میاد اینجا که ش ای د اگه بتونه ببینتش اون از این حالت کوفتی دربیاد.

دکتر: آق ای محترم همیشه.

آراز یقه دکتری گرفت، دکتر ترسیده نگاهش کرد.

سریع خودمو بهشون رسوندم و سعی کردم آرازو از دکتر جدا کنم.

گیسو: آراز جان تو رو خدا ول کن میدونم حالت خوب نیست اما اجازه بده دکتر کارشو بکنه.

آراز دکتری به شدت به عقب پرت کرد که نزدیک بود دکتری زمین بخوره.

آراز خشمگین نفس نفس میزد، توی این چند روز انقدر عصبی بود که حد و حساب نداشت.

فکرم یکردم چون با رادوین مشکل دارن دیگه براش مهم نیست.

اما واقعا حالش بد بود.

چند دقیقه ای گذشته بود و آراز آرام تر شده بود.

گیسو: آرازم! !

نگاه آراز به

سمتم چرخید.

گیسو: چرا انقدر خودتو عذاب میدی ؟

در انتظار تو

آراز: آگه زود تر رس یده بوم الان این اتفاق نمیوفتاد دیگه.

گیسو: اما تو مقصر نیستی.

آراز: اینا همه اش نقشه من بود گیسو، اون به خاطر من از دختری که عاشقش بود گذشت.

متعجب بهش خیره شدم از چه نقشه ای صحبت میکرد.

چه عشقی؟

گیسو: من نمیفهمم منظور تو از کدوم نقشه حرف میزنی؟ آراز: بهت توضیح میدم اما

باید صبر کنی. تا کسی که منتظرشم بیاد.

تو همین لحظه دیدم که عمه داره میاد به همراه راتین.

عمه نزدیک شد.

به همراه آراز به احترامش بلند شدیم.

سلام و احوال پرسیدیم.

عمه بهناز: حالش چگونه آراز؟

آراز: مثل قبل.

عمه دوباره اشکت وی چشمش جمع شد. آراز عمه رو به آغوش کشید.

عمه: حی ف شما دوتا نبود که باهم انقدر بد شدید؟ و حالا توی این وضع یتا حسرت میخورید؟

آراز: عمه من مقصرم عمه. من با تصمیم یمام همه چیزو خراب کردم عمه، هرچی بهم بگی حق با توعه.

عمه اشکاش سرازری ر شده بود و هق هق میکرد.

از دور دخت ریو دیدم که داره از پذیرش اطلاعات یو میگیره.

از دورم میشد تش خیص داد که دختر لارجیه.

نگاهش روی ما قفل شده بود و با قدمای بلند به سمتون میومد.

نزدیکمون که شد من تازه متوجه زیب ایی و گیرا بودن چشماش شدم.

دختره چشماش و نوک دماغش قرمز بود. جلوی ما ایستاد و سلام کرد.

نگاه آراز به سمتش کشیده شد.

آراز: خوش اوم دی روشنا.

هنگ کردم، آراز اینواز کجا میشناخت یعنی چه؟

روشنا: آراز خودت ی؟

در انتظار تو

روشنا چشماش پر از تعجب بود.

هم من و هم راتی ن و عمه با تعجب نگاهشون میکردیم.

راتین: آراز شیطو ننگفته بودی با دختر ای به ای نخوشگی دوستی.

آراز: خفه شو راتین.

عمه: آراز جان معرفی نمیکنی؟

روشنا: ببخشید بی احترامی کردم، من روشنا هستم از دوستان ق دیمی آراز و رادوین.

من و عمه با تعجب بهش خیره ش دیم.

آراز نگاهشو بهمون انداخت.

آراز: من بهتون تو ضیح میدم بعدا.

عمه سری تکون داد و به سمت اتاق رادوین رفت تا از پشت شیشه رادوین و ببینه که راتینم همراهش رفت.

روشنا: آراز چرا بهم گفتی پیام؟ منکه داشتم زندگیمو میکردم، چرا خواستی پیام و رادوینو ببینم اون منو نابود کرد.

در انتظار تو

اشک ای روشنا پا ین ریخت و من ناباور نگاهشون میکردم.

آراز به سمتم چرخ ید.



حس کردم حال روشنا بد شد چون تاب خورد و نزدی کبود بیوفته.

زیر بغلشو گرفتم.

در انتظار تو

آراز هول شد و پرستار رو صدا زد. .



(آراز)

روی صندلی همراه دراز کشیده بودم.

یهو دیدم روشنا روی تخت نشست و به من زل زد و با حالتی عجیب و با صدای بلند زد زیر گریه.

س ریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

آراز: روشنا آرام باش چرا گریه میکنی؟ روشنا:

راد وی ن مرده؟

بعد این چند روز بالاخره خنده ام گرفت.

آراز: کی گفته مرده؟

روشنا: پس تو چرا مشکی پوشی دی و اینجوری ریش گذاشتی؟ آراز: چون همکارم

شهید شده.

در انتظار تو

روشنا که انگار خیالش راحت شده بود اشکاشو پاک کرد و با حالت با نمکی گفت.

روشنا: پس چی شده چرا گفتم ب یام اینجا ؟

آراز: چون راد وین روی یکی از این تختا خوابیده و اگه صدای تورو بشنوه شای د یه شوکی وارد بشه بهش و ب یدار بشه.

روشنا: اما من دیگه نمیخوام اون ببینم.

نگاهمو بهش دوختم.

آراز: پس چرا دو دقیقه پیش گریه میکردی واس مردنش ؟ روشنا: اون فرق

میکنه.

آراز: منظورم از خوابیدن این بود که توی کماست.

چشماش گرد شد و دوباره توش تش کجمع شد.

آراز: اگه گریه کنی م یکشمت.

انقدر لحنم ج دی بود که روشنا سریع سری تکون داد و سعی کرد خودشو کنترل کنه.

آرا ز: ببین روشنا، یه سری حرفا هست که حتما ب اید راجبش حرف بزیم.

روشنا: دیگه چه حرفی مونده؟ تو چهار سال پیش اون حرفا رو راجب رادوین زد و اون عکسارو نشون دادی، منم

ذات واقعیشو شناختم و رفتم دیگه چی میخوای ب گی؟ آرا ز: روشنا اونا همش نقشه بود.



روشنا اخماشوت وی هم کشید.

روشنا: باشه منم باور کردم.

آرا ز: روشنا چهار سال پیش منو رادوی ن یه ماموریت خیلی مهم داشتیم. توی اون ماموریت رادوین شناس اپی شده بود و ما مجبور شدیم ازت محافظت کنیم.

بعد اون ماموریت بود که ما برگشتیم ایران و همه چی ختم به خیر شد.

روشنا: اینا دیگه چه ربطی داره به من؟

آرا ز: بعد اون ماموریت بهمون یه پرونده دادن، یه باند شاخه ای بود که توی شهرای بزرگ ایران فعالیت میکرد. ما ب اید تمام گذشتمون رو پاک میکردیم و هیچ اثاری باقی نمیداشتیم ازش. من اون نقشه رو کشیدم که تو از رادوین متنفر بشی. تا بتو نیم از خانواده هامون محافظت کنیم. و اینکه رد سرکله باندو گرفتیم و بعد چهار سال توی تهران بهش رسیدیم و بعدم این اتفاق افتاد.

روشنا با چهره گنگی که انگار هنوز یه جایی از این ماجرا برایش مبهمه بهم نگاه میکرد.

کم کم صورت روشنا قرمز شد و اخم شدیدی کرد.

تو صدم ثانیه حس کردم یه طرف صورتم سوخت.

بهش خیره شده بودم، به نظرم این چ کی که خوردم حقم بود.

روشنا با خشم بهم خیره شده بود.

میتونم بگم اگه یه خرده دیگه عصبی میشد از گوشاش آت یش میزد بیرون.

روشنا: تو خیلی آدم بی احساس و آشغالی هستی.

آراز: من فقط به فکر دور و اطرافیانم.

روشنا: نیستی، تو فقط و فقط به فکر منفعت خودتی.

آراز: تو نمیفهمی من چی م یگم.

روشنا: اره نمیفهمم چون با آد معوضی و بی احساسی طرفم.

آراز: بهتره بری راد و ینو ببینی.

روی صندلی نشسته بودم.

روشنا با اشک از پشت شیشه به راد وی نی نگاه میکرد.

به سمتم چرخید و نگاه بدی بهم انداخت.

روشنا: تو همیشه آدم نحسی بودی، به خاطر تو این اتفاق برات افتاده لعنتی.

حرفی نزد. نمیدونم چرا ولی حس م یکردم حق با روشناست.

ضریان قلب م کند شد.

من آدم نحسی بودم ؟

نه من همیشه بهت رینا رو واس کسایی که دوستشون دارم میخواستم، سلامتی، امنیت و...

اون داشت قضاوت م میکرد.

روشنا جلو او مد.

روشنا: آرازت خی لی بدم م یاد من تو رو مثل داداشم میدونستم اما تو رادوینو ازم گرفتی.

بازمجوابی ندادم.

پرستار نزدیکمون شد، از جام بلند شدم.

پرستار: آق ای ن یک راد دکتر گفتن که فقط م یتونید پنج دق یقه ملاقات کنید، بیشتر از اون نباشه.

پیرمیان

سرمو تکون دادم و به روشنا اشاره کردم.

پرستار نگاهی به روشنا انداخت و با اون به سمت در ورودی مراقبت ه ای ویژه رفتن. گیسو داشت به سمت م یومد.

قلمه خانیان

nicsroman.ir

واقعا الان دلم میخواست که باگ یسو تنها باشم و اون مثل همیشه با وجود پ راز آرامشش بهم آرامش

بده.

نمیدونم تو نگاهم چی دید که لبخن دی به روم پاشید و نز دیکم شد.

گیسو: خوبی آراز؟

آراز: مگه میشه من تو رو ببین مو خوب نباشم؟

گیسو لبخندش بزرگتر شد و لپاش گل انداخت.

به شدت دوست داشتم بغلش کنم جوری که تو هم دیگه حل بشیم.

اما فعلا این اجازه رو نداشتم.

همون لحظه دیدم که پرستار به سرعت از اتاق خارج شد و با صدای بلن دی دکتر و صدا زد و گفت.

پیر زمان

پرس تار: دکتر کد ۲۳.

نمیدونستم این کلمه یعنی چی اما باعث شد اشک ای گیس و سرا زیر بشه و به سمت شیشه اتاق بره.

از واکنش گیسو انگاریه سطل آب سرد ریختن روم.

خطای صاف نشون میداد که همه چی تموم شده، دنیا دور سرم چرخید.

روشنا با حالت زاری از اتاق خارج شد. رنگش عین گج بود.

اما خشکم زده بود نمیتونستم کاری بکنم.

لعنتی درد ب دی ت و ی قلبم پیچید.

دیدم که دکترای پرده رو کشیدن.

روی زانوم نشستم...

چشمامو که باز کردم دستگاهی رو دیدم که بهم وصل شده.

اتاق تاریک بود.

اولین چیزی که به ذهنم رسید.

خطای صافی بود که دیدم.

با وحشت تو جام نشستم.

اما با دیدن تختی که روبروم بود چشمام اندازه دوتا نعلب کی گرد شد.

رادوین جلوم خوابیده بود و مثل من دستگاه فشار سنج و ضربان قلب و اینا بهم وصل بود و دوتا سرم که بهم وصل

بود.

در انتظار تو
خدایا داشتیم خواب میدیدم ؟

از خوشحالی از خواستم از جام بلند بشم که ...

نوشین: بشین سرجات بچه بعد دو روز به هوش اوم دی زرتی داری بلند میشی ؟

به سمت نوشین چرخیدم که روی کاناپه همراه م ریض دراز کشیده بود.

آراز: نوشین اینج ای ی؟ کی اوم دی ؟

نوشین: وقت ملاقات اومدم. میگم آراز داداش تو چرا غ شی شدی ؟

اخماموت وی هم ک شیدم و بهش نگاه کردم.

آراز: من غشی نشدم ابله.

نوشین: به هرحال داشتی م یمردی دیگ ه.

آراز: چرا چرت و پرت میگ ی ؟

نوشین: خواهر توام دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم ، که دوباره یاد رادوین افتادم.



در انتظار تو

آراز:

رادوینو کی آوردم بخش؟ نوشین:

دیروز.

آراز: اما اون خط ای علائم صاف شده بود که.

نوشین: بهش شوک دادن به هوش اومد.

سرمو تکون دادم.

آراز: روشنا کو؟

نوشین: تو جییم.

آراز: عین آدم نمیتونی جواب ب دی؟

نوشین: خونشونه دیگه.

آراز: از اول همینو بگو.

نوشین: روشنا دق یق اکیه آراز؟ تو به پرستار گفتی نامزد رادوینه.

آراز: الان نامزدش نیست ولی میشه.

نوشین: آراز میشه عین آدم توضیح ب دی بهم؟ آراز: الان رادوی

ن خوابه، بعدا به همه توضیح میدم.

پیر زمان

در انتظار تو

آراز:

نوشین در سکوت بهم خیره شده بود.

من گشتمه.



نوشین: ساعت یک نصفه شبه چی بزات بیارم این موقع شب؟ آراز: پس برو بگو دکتر بیاد.

نوشین: میفهمی م یگم ساعت یک نصفه شبه؟

عین بچه ها لج کرده بودم.

چرخیدم و از روی دیوار زنگ پرستاروزدم.

نوشین با تاسف نگاهم میکرد.

چند دقیقه گذشت که دختر جوونی وارد شد.

پرستار: بفرما ید کاری داشتید؟ آراز: میشه این دستگهو

ازم جدا کنید؟ پرستار: نمیشه آقا دکتر با ید معاینه کنه بعد

خودمو مظلوم جلوه دادم.

آراز: لطفا جداش کن ید، مسئولیتش با خود م.

پرستار لبخن دی زد و گفت: همیشه آقای نیک راد.

از خانم با کمالات و زیبایی مثل شما بعیده بخواد انقدر مخالفت نشون بده.

پرستار انگار نرم شد و از موضع خودش پا ین اومد.

نوشین: پرستار اینکارو نکنیا.

پرستار: ولی خودشون رض ایت دارن.

نوشین: داره سر کارت میزاره.

آراز: نه خیر خانم محترم هیچم اینطور نیست.

رادوین که از سر و صدا ای ما بیدار شده بود با تعجب نشست و به بحث ما نگاه میکرد.

آراز: خانم محترم م یشه دکتر کشی ک رو صدا کنید.

پرستار: مشکلی دارید ؟ آراز:

آره قلبم درد م یکنه.

در انتظار تو

آراز:

پرستار بیچاره ترس ید و درجا خارج شد .



در انتظار تو
رادوین با لبخند نگاهمون میکرد...

آراز: بیدار شدی.

رادوین: صدای شماها مگه م یزاره آدم بخوابه ؟

نوشین: میگ م شما هنوز باهم مشکل دارید ؟

رادوین کمی سعی کرد ج دی بشه.

رادوین: ما از اولم مشکلی باهم نداشت یم.

نوشین: اما اتفاقات ی که بینتون افتاد اصلا اینو نشون نمیداد، استعف ای تو، وانمود آراز به رفتن از ایران.

آراز: اینا همه اش نقش بازی کردن بود نوشین.

رادوین: آره ما مجبور بودیم.

نوشین: کامل میش ه توضیح بد ید ؟ آراز:

توضیح م یدی م اما الآن نه.

پایان

دو هفته بعد...

(رادوی ن)



از واکنش مامان خنده ام گرفت.

رادوین: بسه دیگه بریم.

با این حرفم رضایت دادن و راه افتادن.



ولی از طرفی خوشحال بودم که آراز دلمو گرم کرد و گفت که من مثل نوشینم براش.

در انتظار تو

رسیدم پا ین که مامان لیلا برام کل کش ید.

آرا ز جلو اومد و دستمو گرفت و منو چرخوند.



در انتظار تو

نوشین: واس آخر شب همتون آماده اید دیگه؟ کیانا: خیلی بی

حی ای نوشین.

نوشین: وا چرا؟ من منظورم به باغ بود قرار بعد تالار همگی با هم ب ریم باغ اونجا تازه مراسم دا ریم خفن، تو

منحرفی.

قلمه چیمین
niceroman.ir

almas

کیانا با حرص به نوشین خیره شد که نوشین برایش زبون در آورد.

همه میخن دیدند.

آرایشگر: خانما دامادا اومدن ماشالله. یکی از یکی خوشت پپ تر.

نوشین با ذوق به در و رو دی خیره شد.

اولین نفری که وارد شد برادرش بود آراز.

در دل قریون صدقه برادرش رفت.

اما با خباث شنل گیسو را پا ین ترک شید تا به هیچ وجه صورت گیسو معلوم نباشد.

آراز: خانمموب دید برم.

نوشین: من نمیزارم. باید پورسانت منو بدی.

نوشین

آراز با لبخند و بدون مخالفت دست در جیب کتش کرد.

در انتظار تو

دسته تراول را در آورد و ده پنجاه هزار تومانی را به نوشی ن داد.

نوشین خوشحال پ رید و گونه آراز را بوسید.



آراز دسته گل را به سوگل داد.

قلب هرد ویشان تند میزد هردو بی قرار برای دیدن یکدیگر بودند.

رادوین نزد یک شد و دقیقا همان اتفاقاتی افتاد که برای آراز رخ داد و پس از آن رادوین و همان وقعه دوباره تکرار شد.

همه با خنده به ذوق و شوق نوشی ن نگاه میکردند.

که راتین نیز وارد شد.

راتین بانی ش باز سلام داد و جلو رفت.

نوشین: همیشه هم ینجوری دست عروسو بگیر یبری ما ساقدوشیم شاباش م یخوایم.

راتین: برو بچه پررون خودمه.

نوشین: نه خیر جناب من نم یزارم بب ریش.

راتین: برو کوچولو اول زندگی منو ورشکست میکنی بعد ازم طلاق میگیر ه.

نوشین: شاباش بده بعد برو.

راتین لبخندی زد و دستش را به داخل جیبش برد.

نوشین مشتاق منتظر شاباش بع دی بود که راتین شست دستش را نشان داد.

در انتظار تو

همه با صدای بلن دی خندیدند.

نوشین به حرصا مشتی به سینه رات ی ن زد.



آراز آرام زمزمه کرد: حالا من ب اید امشب گشنه بمونم؟ آخه این چیه؟ چرا باقالی پلورو هم نداشتن واسمون؟

خنده گیسو شدت گرفت، البته رادوین که متوجه ماجرا شده بود خندید.



گیسو با تمام وجودش از داشتن این مرد خوشحال بود.

بدون معطلی بشقابش را با او جابجا کرد.

در کسری از ثانیه چشمان آراز برق زد.

با عشق به همسرش نگاه کرد و او را بوسید.

که این حرکتش مساوی شد با دست و کل کشیدن ناظرین.

دانای کل

همه در باغ درحال رقص و پای کوبی بودند.

جوانان همه م یرق صیدند و شاد بودند.

چهار زوج کنار هم نشسته و به حرکات بقیه خیره شدند، بالبخت نگاهشان را به جمعیت دوختن د

اما این آراز بود که چهره ای در هم داشت.

دوست نداشت شب عروسی اش خراب شود اما،

نمیدانست احساسات ضد و نقیض از کجا به قلب و مغز او حمله میکند.

اما خوب میدانست که این احساسات اصلا خوب نیستند.

گواهی بد داشتند این احساسات.

صدای از اعماق مغزش فریاد میزد که باید مراقب باشی، این خوشی ها ادامه دار نیست.

اما نمیدانستی این صدا صدای کیست...

